صد عقده ز بند خشک بکارم فکنده بود

دگر کشش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست — سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

سخن تلخ اگر میکند از لب مردی

دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل بر گرفت — دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق — سرو از قمری بکف خون خشت خاکستر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد

کی مدانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

دردا که از ... گسسم و گشودن نیست — در جهان بد نهادی همچکس درویش نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر جان خضر

عمر جاوید از او یک آب خوردن بیش نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است — خنده از شکر دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

در دبستان ریاضت فرد با طفل یتیم

صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

زاهد گل چاک زد از بیداد نسیمت — از خنده بیوقت دل پسته دونیم است

در باد بهار این دو سه روز زمان نتوان یافت
جایی به چه رسد به مقصد از حکمت

این خار غمم که در دل بلبل شکسته است   از غنچه گل خمار خود او دل شکسته است

وقت اگر ز کوکب برآیند غنچه‌ها
بی‌نسیم شکوفه ز هر هوا ز شکسته است

از سنگ‌لاخ گشته سوزش مجنون یکی‌ها   زنجیر تازیانه دیوانه بوده است

امروز گرده‌اند جدا خانه کفر و دین
زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست   دیدن سو عشقان سرمه بینایی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست   چشم خونبار کجا جز دل هر جایی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است
این چه شوریست که با بیابان صحرایی ماست

هر که را دل گفتگو در پرده اسرار یافت   همچنین کلیم از لب ترانه لذت دیدار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت

از سر خاک شهیدان یار خود سنگین گذشت   از محیط آتشین نتوان به این تمکین گذشت
میکنیم با شمع بازی هر سر بالین من   شعله سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

آه حسرت در دلم خون بسته زیر سنگ ما
بسکه از مژگان آن سرا پا ناز بیکین گذشت

مشتوار می گران برسم سنگ گستان ربایند است   رو نشست تکیه گر خم جام می مستان ربایند است

ورنه عالم آب از سنگ مغز مجنون خون گرفت
که از آغوش هم چون موج برد ستان ز تابید گذشت

هیچ نخلی همچو زر در بوستان چالاک نیست   هیچ دستی در چمن بالای دست تاک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را   طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

اهل دل را عشق از خاک برون می آورد
آفتاب این تخم جز روی آتشناک نیست

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست   بهار زنده دلان آشنایی سخنست

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسایی سخنست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست   این سرایست که در بسته و معمور خوشست
دور رخ بیهنران صحبت بینایان نیست   خانه هر چند که تاریک بود دور خوشست

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست

هر که زیر تو بجهان شور در انداخته است   بیش رخنه از ناله مکرر سپر انداخته است

آنرا که بدولت نتوان پیش رسانیدن

مانند حباب پا بجا باید برانداخت

موج سراب و موجهٔ آب بقا یکیست ... هرچند پرده‌ها بمخالف نوا یکیست

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز ... در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

از حرف خود تتبع نکردیم چون قلم

هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

در بزم اگر بهر رو تو خندید نقاب داشت ... هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

مجنون هر آنکه بادیهٔ غمهای خود شمرد

یاد زمانه که غم دل حساب داشت

در مکمن این فلک سخت کمان که تیر است ... عاقبت گردن سرکش نشانهٔ که تیر است

افتادگیهای سر است از خاک کشیدن

توتیا میکند آینه خواب گرانم که تیر است

شاهد گل رخسار ز شرم آلوده گل آستین بی تهمت است ... چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بس است

طفل را احوال پدر آینهٔ عبرت تمامست

گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت ... موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت

در جهان آب و گل ویرانه از غم ساختن ... شغل خود سازی مرا از خانه سازی باز داشت .

یاد ایامی که در دریای بی‌پایان عشق
کشتی ما بادبان از پرده‌های راز داشت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت — سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
میوه آن لب به سر عیبت ز لب بام گرفت

در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست — غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
خود را شکن یا شکنی قلب جهانرا — این فتح میسر بشکست دگری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضولست
صحرا همه راهست اگر راهبری نیست

با آسمان زبرست هر که خاک پای تو نیست — غرور و دبدبه این هر که در هوای تو نیست
لب را ز دل سنگین خویش آینه ساز — که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
تو بی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

صدف بحر تعالی سینه درویشانست — گوهر آن دل آگه سینه درویشانست
نیست در هفته ارباب توقع تعطیل — صبح شنبه شب آدینه درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آئینه درویشانست

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست   در عالم مشاهده راه دلیل نیست

عیسی بعیب خود نرسیدن تمیز

گر نقل خود تعقل ما اند ثقیل نیست

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست   مهره برچیده و تو بازی طفلانه بجاست

دل شکسته است اگر گشته بنا گوش سفید

با اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است   شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است

بر جگر سوختگانی که درین آتش اند   سینه گرم مرا حق نفس بسیار است

از مدارا نفس محالست به بیگانان برسند

حق همسایه بدر دان نفس بس نیست

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت   که حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

لیلی سنگدل از خانه نیاید بیرون

مرغ تا بیضه بفرق سر مجنون نگذاشت

بوی زلف تو نشنیده ام ای من نیست   آوازه حسن تو برسوائی من نیست

هر چند که حسن تو درین شهر عجب نیست   در عالم انصاف به تنهائی من نیست

چون کشتی طوفان زده آرام ندارم

هر چند که عاشق شکیبائی من نیست

نتوان به آه کام دل از آسمان گرفت
زور کمان به گرمی آتش توان گرفت

از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
کاین لشکر از سپاه غم اول زبان گرفت

خاطر چو جمع هست به صهبا چه حاجت است
دل چون گشاده است به صحرا چه حاجت است

ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم
دیگر درازدستی یغما چه حاجت است

احوال ما ز منبع تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است

به بیشتنی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
تنک حریف زبردستی مدارا نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار بر دارد گران بر دوش نیست

چرخ از خجلت زمین را پرده‌پوشی میکند
ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
پیش دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت   حاصل روی زمین را در غبار خویش یافت

از سیه کاری که از کردار خود هستم منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

کدام زهره چنین گوشهٔ نقاب شکست   که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

چنان احاطه کند فیض صبح روز ازل
که شیشهٔ فلک از نور این شراب شکست

دست ما در بند چندین آستین افتاده است   ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
بسکه پیش یار چون قدم بر زمین افتاده است

خط شبرنگ کز و حسن تو بر خطرا نشست   چشم عیار ترا پرده کلیم دگر است

دولتی را که بود بال هما باعث آن   پیش ارباب بصیرت بجناح سفر است

در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش
دیدهٔ مور در این بادیه تنگ شکر است

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است   چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است

با اشارت خم ابروی تو یکتا غنیمت   قبله‌ات شوخ ترا قبله نما افتاده است

سنگ چین بار کشانند سر منزل هست
هر کجا سایه‌ای از بال هما افتاده است

آیینه‌ی خورشید دل بی‌هوس ماست　　بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست

تا هست بکار رشته‌ای از خرقه‌ی هستی　　هر خار درین دامن صحرا کس ماست

چون شاخ برآر گل ز سر خویش گلستان

با چهره‌ی خندان ثمر پیش رس ماست

ل
روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت　　از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

آن گرم رو ز سردی ایام گریست　　گر نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت

محمود هست ظلم بدلها پناه

زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت

ل
چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت　　از اشک خویش دامن آب بقا گرفت

در زیر تیغ قهقهه‌ی کبک میزنند

کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت

ت
هرکه عاشق نیست خون در ساغر او افسرده است　　گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است

بوی خون می‌آید امروز از لب میگون یار

تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

ل
با رخ خندان او گل چهره بگشوده است　　برق با جولان شوخش پای خواب آلوده است

میکشد در خاک و خون لطف نگه را دیدنش　　بس تیغ غمزه‌اش شمشیر زهرآلوده است

جاده بی‌خون نخجیر می‌پیچد بپای رهروان　　در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است

سرگرم تماشای تو فارغ ز گزندست مجنون ترا دانهٔ زنجیر سپندست

دل را انخراش نفس مردم آزاد نی را اثر ناله ز بسیاری بندست

از کامروایان دل بیدار مجویید

در خواب رود هر که بر این پشت سمندست

از خود گذشتگان را آئینه بی‌نقابست همواره صاف باشد بحری که بیکنارست

مجبور حق نگردد آلوده معاصی

بد کردن خلایق برهان اختیارست

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است گر زنخ و لب غنچه و گل با هم پیوسته نیست

عیب دارد آینه روی بخت این آهن‌دلان

مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است صبح با آن چهرهٔ خندان در نمکساده است

وحشت از چشم غزالان سینه پرداغ اوست آنکه ما دلواپسان را سر بصحرا داده است

اختر بطالع ما در بساط آسمان

خال موزون نیست بر رخسار رخت افتاده است

شورش سودای ما افلاک را معمور داشت تا نمک بود این نمکدان ما سر شور داشت

خال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود

گر سلیمان گوشه چشمی بحال مور داشت

گردباد از غم طرتی دشت بیمایی گرفت • وحشت از مجنون من آهوی صحرائی گرفت

حلقهٔ زنار شد طوق گلوی قمریان

سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت

باد بهار سلسله جنبان صحبت است • موج شراب دام پر پرواز عشرت است

از هر کنار نغمه سرایان بوستان • فریاد میکنند که صحبت غنیمت است

تکلیف توبه بهر که در ایام گل کنند

خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است

آب روی حسن از مژگان نمناک منست • صیقل آیینه رویان دیدهٔ پاک منست

داغ دارد هیچ و تاب جوهر من خصم را • خار در پیراهن آتش ز خاشاک منست

بهدف تا خاک ره بنشینی خود کرده ام

هر کجا تیر نگه دوزیست در خاک منست

حذر کنید ز چشمی که آسمان گونست • که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خونست

دل رمیده ز من گرد کاروان غزال • جنون دوری من گرد باد هامونست

ز گریه که بدامان دشت مجنون ریخت

هنوز داغ دل لاله کشتی خونست

روزگارم تیره تر از خورشید سیمای کجاست • رفت از دستم عنان مژگان گیرایش کجاست

نقش شیرین پرا تر دستی ز کوه تیشه زن • میتوانم محو کردن کار فرمایش کجاست

مختصر تبلیغ ... ز دنبال ... [illegible]

گردباد آنجا نفس را راست نتوانست کرد

در خور مجنون من دامان صحرایی کجاست

از غیرت رکابت از دیده خون روانست   اما چه میتوان کرد پای تو در میانست

با قامت خمیده از عمر استاده‌ام بس   یا در رکاب باشد تیری که در کمانست

دنبال ماند کانرا هر کس که دست گیرد

در منزلست هر چند دنبال کاروانست

همت ما پاک از غرضها در سخاوت بوده است   در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

تیغ مغرورست در کوتاهی زلف ایاز   سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست

هر چه پیش از مرگ می‌بخشی ز بیباکی همتست

برگ را در برگ‌ریز از خود فشاندن جود نیست

عقل اجزای وجود خویش باطل کرده است   عشق این اوراق را مجموعه دل کرده است

همت ذاتی بجود دست ار که محتاج تر

از کریمان خواستن احسان سائل کرده است

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست   روزگاریست درین دایره آوازی نیست

وحشت آباد بود در نظر من شهری

که بهر کوچه او خانه براندازی نیست

نرمی عصار رعایت جان روشنست   از موم نیست آینه هر کوه آهنست

قانع بدیدنست که کس شد ز آن جهان حسن
از بحر تشنه را به لب آب خوردنیست

صبح از لب لعل تو پیام نمکینیست ‌‌ شام از شکن زلف گرهگیر تو چینیست
از زخم تو هر سینه خیابان بهشتیست ‌‌ از داغ تو هر پاره دل زهره جبینیست

معموره دنیا نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانه زینیست

فضای دشت ز خوبان دلان گلستانیست ‌‌ ز خود برآ که عجب دامن بیابانیست
مراست چشم رهایی ز بحر خونخواری ‌‌ که هر حباب درو پرده دار طوفانیست

سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی
بشمعهای فرو رفته چاه کنعانیست

دل بی‌صبر ز طوفان بلا رهبر ماست ‌‌ بال موج خطر از کشتی لنگر ماست

حسرت روی زمین قالب بیجا دارد
از سر کوی تو خشتی که بزیر سر ماست

ز داغ عشق مراتش دل خراب درست ‌‌ اگر شکسته شود ماه نیز ز آفتاب درست

مرو بمجلس می گر بتوبه میل زری
سبو همیشه نیاید برون ز آب درست

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست ‌‌ مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست

نمیتوان یافت رگ گردنی که با افلاک سود   که گذار تو به سر وقت که و خانه بست

بادهٔ خوش منش بر در ز لب و چشم بتان
نیست از سلسلهٔ تاک که زنجیر میخانه است

شیرازهٔ جمعیت مستان خط جام است   آزاد بود هر که درین حلقه دام است
آن اره که از تیزی دندان چکد از زهر   در مشرب وحشت زدگان سلسله است

چون ریگ روان تشنگی حرص نداریم
ما را چو گهر کار به یک قطره تمام است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست   پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است   بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد بلی
عذر ما را که پذیرد هر که کار افتاده نیست

نه انجمنست که زینت فروز فلکست   بغرد با طبل افلاک نقطه‌های شکست
تغافلی که بحال کسی بود مخصوص   هزار بار به از التفات مشترکست

همان عطلت که با طبل ز حق جدا سازد
وگرنه جنس زن و مرد هر دو مشترکست

خط سر زد و لعل او و همچنان بجاست   گل کوچ کرد و گوشه گیر باغبان بجاست
صائب به این کدام سخن سپرده‌اند   از طوطیان شکر ز نمها استخوان غنچه است

ما نه آنیم که ما را ز زبان باید حجت — باید بهر سر و پا نام و نشان باید حجت

اهل دل را اهل دل و اهل نظر را منظر

دوستداران زبان را ز زبان باید حجت

عیش دل شکسته به بازار بسته است — جوش بهار آبله در خار بسته است

مرگ از تعلق تو با اسباب مشکل است

از بس که رشته تو به دستار بسته است

هر کس کافور حق بر پرده صندل نشست — صندل این پاکسان کرده دردسری ست

بی نظر اعتبار پرده خوابست چشم — بی سخن حق نفس رشته بی گوهر است

دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین

قفل درون دل است قفل برون در است

فلک دو تا ز گرانبار گناه منست — سیاهی دل شب از دل سیاه منست

از آن دلیر در این بحر میکنم جولان — که غیب حباب سر من همان کلاه منست

تو تشنه گر نشوی در حرم بیابان مرگ

دگر نه مرگ که مور است همراه منست

ای دل تصور کمر یار نازک است — باریک شو که رشته این کار نازک است

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند

از بس که رنگ آن گل رخسار نازک است

هنوز خنده از آن لب بدر نیامده است / نمک بریش داغ جگر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک / هنوز مور زکف دست بر نیامده است

چه جای غیبت بی تکلیف خانه خانهٔ اوست

مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

چشم اثر بگریه ز دستانه منت است / خط نجات بر لب پیمانه منت است

با پای گدا امشان نظری هست حسن را

تا آفتاب سر زده در خانه بگشت

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است / جای رحمت بسبیلی که زمین گیر شده است

تیر از روح سیاوش هدف میطلبید

سینه گرم که دیگر هدف تیر شده است

کعبه را گم کرد هر کس نیچیر از دل گذشت / همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت

همچو مار سبحه گر هموار سازی خویش را / میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد

تا خیال خنجر گرمم تیغ را در دل گذشت

خالها در گوشهٔ چشمت یا کنج لبت / از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلب است

حسن خصم شوخ چشمانست و باره خوان زن / آفتاب ذره پرور میل چشم کوکب است

دست خالها ز بیش گردد عاشق بهمنش / خوب نشود معشوق تو خط وقت عرض مطلبست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست — هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

با کاینات یکدل و یکرو گشته‌ام

هر جا که یار جلوه کند در دل منست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست — در کارخانه‌ای که نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر — در چشم اهل دیده کمینگاه شهرتست

بیزار از دهان گشودن نواز زبان

ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست

فراغ بال طمع کردن از فلک خامیست — که عکس ماهی این بحر حلقهٔ دامست

صلای مست قفس را شکسته دل کردن

[illegible]ت پرواز تا لب بامست

چه روزی بی‌تردد میرسد اسباب فراغت — بنجه کوشش کلید رزق را دندانه آهنست

غفلت ارباب دولت را سبب درکار نیست — در بهاران خوابها سنگین از افسانه

هیچکس در مایهٔ خود نیست کمتر از کسی

گنج دارد زیر سر تا جغد در و[illegible]

شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است — از موم مهر بر دهن انگبین زده است

جان میدهد چو شمع مرا از نسیم صبح

هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

شیوه‌ها گرد حبابان بحر گردیدنست — گرد دل گردیدن ما گرد سر گردیدنست

در محرم تا چه خوبها در دل مردم کند
محنت آبادی که عیدش در سر گردیدنست

هاله گرد ماه رخسارش خط عنبر گذشت — یا به لب بردن کمر ماه تماشاش نیک بست

کاروان حسن بیدار مسافر میشود
گر خط مشکین لب لعلش مسافر آهنگ نیست

لطف و قهر زمانه هر دو یکیست — گره دام و دانه هر دو یکیست
نیست از تسم جدا دل و دلدار — چینی دو لب این دام و دانه هر دو یکیست

نقد باشد قیامت عاشق
پیش ما گور و خانه هر دو یکیست

چهره خورشید زرد از درد بیزنهار کیست — زخم داغ دار صبح از غمزه خونخوار کیست
میکشد در پرده دل هیچ صیادان نفس — غنچه گل در گلشن گوشه دستار کیست

دیده باید بست لازم کاروان خفته را
دلم در خواب ناز از دیده بیدار کیست

مردم سیه در ادل از شکستن ایمنست — گوشه این فرد ما بلبل از شکستن ایمنست

پرده ای شرح اگر با آفتاب خود دست
رنگ هر جنس سایل از شکستن ایمنست

کام از تو هر که یافت سلیمان عالمست — دستی که در میان تو شد حلقه خاتمست

نخل از زمین پاک فلک سیر میشود

بال مسیح پاکی دامان مریمست

آنکه بزم غیر از خنده پر گل کرده است — خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است

این چه رخسارست گویا چهره پرداز بهار

آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

دارد سری بکاکل او هر سری که هست — در بند اوست هر دل غم پروری که هست

در حلقهٔ اطاعت حق پایدار باش — تا بر رخت گشاده شود هر دری که هست

دنیا کند بدل سیهان میل بیشتر

از آتش محبت بنه رود هر زری که هست

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول مرا ببرگ گلی یاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق شکار من — چون مرغ پرشکسته قفس آزاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد — بر چهره کار سیلی استاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمانده است

ایام خط تلافی بیداد میکند

نصیب خلق زیاد از رسم نمیگردد — ز جوی آب و گهر بیش و کم نمیگردد

بالش غبار آلود — کسی که آب رخش نم گرم نمیگردد

ز تخم سوخته این کشته‌ام خوش آمد است

که سبز از نم ابر کرم نمی‌گردد

گسسته‌اند اساس جهان بی‌سر و سامانها
در ره سیل حوادث ده ویرانه خندند

چه کنم آه که هر لحظه بر دهن می‌آرد
عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

بهر دو آینه از آینه هرگز نگذار

چه دهی حیرت خود عرض بحیرانه

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

مرا پریدن چشمیست نامهٔ اعمال

که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

خطا ز خون ما نبود آن غمزه کافر نمی‌کرد
زبان [illegible] را بچیده ازو هر [illegible] نمی‌گردد

صدا از کوه برگردد عجب گر آید تمکینش

که از دو لب شکر فرهاد از آنجا بر نمی‌گردد

ز نور عارض تو هر ذره خورشید منظر شد
ز رشک خنده‌اش آتش در چشم نوشین شکر ریزش

عرق تن ما نیست از نظاره روی تو بیخبرم
که موج آب حیوان در ره اسکندر نمی‌گیرد

بجا افسرده گشت سنگی بندار در راه بگیرد

که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد

دل اوران زلف زره سان جا نمی‌گیرد خود را تمکین
نشستن چین صاف بر کمان جا نمی‌گیرد

طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه است / مرد آهن سخن زان جای خود وا میکند
از سخن آخر به دولت میرسند اهل سخن
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

له
یک دل ز ما تو که مژه او رها نشد / این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است / پهلوی خشک ما به زبان آشنا نشد
شکر کجا بجای تشنی فقر میرسد
وا عیب نیشکر که چرا بوریا نشد

له
ز ما به خانه ما نعمت عشرت کی خیزد / سپند از آتش ما سنگ گستان بینوا خیزد
نصیحت بی‌بها گیر در زمین گیران غفلت را
ز خوابیده به هیهات از تکان دیوار خیزد

له
اگر در دم ز ارباب مروت چاره می‌آید / نه آخر چشمه بیرون ز سنگ خاره می‌آید
نوازش در مقام معذرت گم گشته از بیش
که گاهی شیر از جنبش گهواره می‌آید

له
ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند / از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب از غنی فارغند / چون کمان در خانه خود نشسته هر جا میروند
از گرانجانان چو کوه قاف اگر میشکنند
اهل وحشت گر به زیر بال عنقا میروند

از نغمه پردهٔ مطرب دستان کشید — له — دام پری شکار بروی هوا کشید
سرو تر از سایه چکد آب زندگی — گردید خضر هر که در این سایه وا کشید

در آستین همت گردون خضاب ماست
دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

نمیخواستم نقاب بصورت احوال من افتد — له — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

بآن گرمی کف افسوس را بر یکدیگر سایم
که آتشها در سواد نامهٔ اعمال من افتد

توان بصبر سر از کشتن بدام کشید — له — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا — ز رشک بود که بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نبود دشمن
ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد — له — قیامت گر ببالینش رسد از بستر نمیخیزد
چنین دستی که در دل رخنه کردن امتحان دارد — عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد

هوا است از ره انصاف تعظیم حرام او
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

خط تر اگر دید که زیر و زبر نشد — له — این رشته را گمان نیست که با دیگر نشد
دل آب ساختیم امید گهر نشد — دل را شرر زدست و قطرهٔ ابر گهر نشد

از اعتبار طوطی گویا بحیرتم / با جنس هیچکس ز راه سخن همسخن نشد

زلف دلها را رباید و خط سخنها کند / چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

شکر قاتل را بانجام نوشتن ادا کردم که نقش / خانهٔ نقاشش را تحسین بجا کند

زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف
دست خود را باز پیش ابر نیسان کند

زبان بشکوه بجنبم زمانه افزاید / که خس با آتش سوزان زبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که توسن بد رگ / لگد بکجروی از تازیانه افزاید

کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

کسی که با تو نشد آشنا بر دارد / ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد

بهمت وارسی گوستان بران طاوس / که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد

شده است خواب بجنبل حرام از غیرت
ز نقشهای مرادی که بوریا دارد

ز دامان ترم رنگ روان سیرآب میگردد / نمک در چشم مردم پای خواب میگردد

چنان از نالهٔ مستو بر آید ز دل آمد
که از پهلو به پهلو جستن دل بیتاب میگردد

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد / میتواند بتوجه پری از قاف آرد

بی اجل‌ها دگر کسی حق به نیکی نکنند

مرگ این طایفه را ابر سر انصاف دارد

ز آه و دود عاشق حسن را کلفت نمی‌گیرد لـه که آب زندگانی را دل از ظلمت نمی‌گیرد

ز رشوت عامل ار خود گر کند اصحاب سلطان را

مکافات عمل از هیچ کس رشوت نمی‌گیرد

دل از خاک سر راه بهشت خدا باشد لـه ز گرد یتیمی گوهر بی‌بها باشد

تن آمرزد به باد دامان گشتی من که دامان فرصت ز دستم رها شد

من امروز در مغز دولت رسیدم

که در استخوان سگ تری نماند

نمی‌توان ز کرم منع باده‌خواران کرد لـه به دست رشته گسسته چه آهر داشت احسان کرد

هر طرف که روی موج می‌زند مجنون به نیم جلوه که لیلی در بیابان کرد

کرم ما بس کرم کز که از رعایت ابر

محیط روی زمین را زبان احسان کرد

خوشا چشمی که بر روی عزیزان کی نظر دارد لـه خوشا ابری که آب از چشمه خورشید تر دارد

مشو ایمن ز خشم شکر بکلین آن کمان ابرو که چندین تیغ‌ها در بهار در زیر سپر دارد

ز ایزد ایسم اد سم پس قدر ملک در روشنی

که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

لب لعل تو همان تلخ زبانست که بود   در نگین تو همان زهر نهانست که بود

دل ما با تو چنانست که خود میدانی

گوشهٔ چشم تو با ما بچنانست که بود

از نزاکت رنگ اگر بر چهرهٔ گل بشکند   خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند

نیست از آتش حنا در بساط نوبهار   آنقدر فرصت که داغ از رخ میان گل بشکند

قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست

سیل از رفتن نمیماند اگر پل بشکند

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو آشنا گردد   که زین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد

در ایام خط از عاشق عنانداری نمی‌آید   گدای شهر مسکین از پردهٔ شب بیحیا گردد

بیگانه خوی من میانجی نمی‌پسندد

من و حسنی که پیش از چشم با دل آشنا گردد

پیر گردیدی و کثرت املت زرد نشد   بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

آخر این عطر تو کافور از آن میسازند   که بمردن دلت از کار جهان سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید

که با نشاط لطف آمیخت که نامرد نشد

فروغ حسن باید از چهرهٔ گلزار پیدا شد   درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد

مردم خویش را چندان که دلم روشن شد   ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

داده در خلوت وصل تو شنیدن دارد که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد

دهن خویش بدشنام میالا زنهار
کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

عذر دیرینه این چشم نمیناز کنید زیر بار منت سیه کاسه احتراز کنید

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است ز روی محشر تماشا کردنی دراز کشید

قبای صورت آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود دست در گردن هر سیمبر غم سبز شود

نام تو در رشته قارون بزمین پنهان گشت که درین باغ نهال از کرم سبز شود

طرح ایام تر و مندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز شکوه مور میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رسم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر تیری که آتش در نیستان افکند

از صبور درگست کارها بگزر کلید بر نیاید هیچ قفل محکم از بلید

میشود مشکل کلید ار تاب باید تاب / راست می‌آید بهر قفلی که تا شد این کلید

عاشق آزرده و محزون و غمین می‌باید / صاحب گنج گهر تلخ جبین می‌باید

هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست
اینقدر هست که چون بار شتر زین می‌باید

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند / در میان نیست دهان نسخی ساخته اند

آب در چشم اران سیب زنخدان که فلک / دورها کرده که سیب ذقنی ساخته اند

زلف مشکین تو در دامن صحرای وجود / سایه افکنده خطا و ختنی ساخته

آه کاین مرده دلان جامه احرامی صبح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فلک ز آبله خار در دیده می‌ماند / که زبان مدام در خون کشیده می‌ماند

مگر همای سعادت دلم ز دام آرد / که دل بطایر شهباز دیده می‌ماند

کمند حادثه را چین تار زلف کسی / رمیده نیز غزال رمیده می‌ماند

زبسکه آبله دل ز هم نمیگسلد
نفس برشته گوهر کشیده می‌ماند

شمع فنا مرکه سر از شمع شهادت زند / ترک نشد هر که دلیرانه بر سر دریا زند

هر که حاجت خود را نه بعرض نمود / دست در لوزه ما بر در استغنا زند

نغمه در قدس می‌غلطید / دید تا روی ترا آئینه بر خارا زند

کجا آسان ز قید جسم های دل برون آید	که نتوان دانه تا در خاک کی از گل برون آید

چنان کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
مگر لیلی بجنبد تیز ناز از محمل برون آید

ز منزل مرس نصیحت غم دل بر نمی آید	رسانم گر با آب آن خاک را نم بر نمی آید

عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف	عزیز مصر گردیدن ازین کم بر نمی آید

از ان مغلوب میگردد که هر خود نیستی غالب
اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید

مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بد مست را عتاب تو هشیار میکند

شستند گرد هستی حلاج را بخون
زاهد بهمان عمارت دستار میکند

آرام را خرام تو آتش عنان کند	آیینه را حجاب تو آب روان کند

در صدر آستانه عشقیم که صدر را	آن که خاک بر سر آن آستان کند

از سیم و زر نگو که سر او ز خنده است
نه که فخر به بند گران کند

شوریده تر ز سیل بهارم چه تو نگذرد	در هیچ زمین نیست قرارم چه تو ان گرد

چون آبله در ظاهر اگر رنگ ندارم	در سر دیده عینیت بهارم چه تو نگذرد

چون ماه در این دایره هر چند تمام	از پهلوی خود شکست مرا تو نگذرد

چون گرد ز منت اگه پست و بلندم
خاک ره آن شاه سوارم چه توان کرد

آسایش تن غافلم از یاد جدا کرد له هموار ره این راه هر آن کس بهوا کرد
در معرکه عشق دلیران ز منت زنید در صحبت دریا نتوان مشق شنا کرد

پر رنج طلب ره ... که هر چه بخواهی
دولت عجبی منت اگر روی نما کرد

عیزرا در بزم خاص آن سلطان میپرورد له یوسف ما گرگ را در پیرهن میپرورد
آن حریف خار زخم می که صحرای جنون هر کجا خاریست به پای من میپرورد

بر در چه بر رو کار از جوی شیر افکنده است
عشق شیرین را چو کوهکن میپرورد

ش بالا دست و جان بیقرارم داده اند له ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند
از رگ من نیشتر برنگ عرق آید برون
سنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

سنگ دوران ز نم آسمان بر آمده اند ز ز آستین چو خدنگ از کمان بر آمده اند
نسیم صبح خبر از فسانه بیندازند جماعتی که بخواب گران بر آمده اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف همین بس است که از آستان بر آمده اند
... را گرفتن آسمان منت بتار نابنه آه از جهان بر آمده اند

رسیده موسم گل برگ کار باید کرد نظاره گل روی بهار باید کرد

ز وصال سبز خطان تازه میکنند دل را شبی بروز درین لاله زار باید کرد

نگاهداشت فرصت غنیمت انجهان خراب

مرا که رخنه دل استوار باید کرد

جنون کو که آتش در دل بر شود هم اندازد ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورترم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت بیباکی که هر گرد سرش گردم که گردم دورترم اندازد

هر نقصان در وفای عاشق از بیرون میگردد نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد

صدف از شوخی این گوهر شهوار مجمر شد

کی مهر خموشی برده این راز میگردد

سالکان خود تا قطع بیابان میکنند واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند

جلوه رنگین ندارد عیب شبتار باش

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند

بوی لیلا از نفس باد صبا می آید میتوان یافت کز آن زلف دوتا می آید

این کمانی که دل و چشم بزه کرده است یکسر تیر ز من سایه جدا می آید

همت از پیر مغان جوی که خیر کار افتد

کار شمع دو دم از قد دوتا می آید

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

رای

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
آبها صاف در ایام خزان میگردد

بقتل هر که مایل آن دل بیباک میگردد
گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب
که گندم را ز بیم آسیا دل چاک میگردد

خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس غافل
که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شکوه کند از ملامت غمز زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد
سوخت پروانهٔ ما و ز کینه پاک نشد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد

مانند چین خرمن ما گرفته در دامن دشت
هر که زیر قدم راهروان خاک نشست

سرو اینچنین ز شرم تو گر آب میشود
طوق گلوی فاخته گرداب میشود

عکس تو چون بخانهٔ آیینه میرود
در پشت بام آینه مهتاب میشود

بیجا صلا نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

سالکان را از جهان عشق کوتاه کنند له | سیل در بحر چرا باید ز ویرانه بند

میشود جلوه‌گه بت راهنمایش بخدا | گر باخلاص کسی سجده بتخانه کند

زاهد از گردش او نشئه ساغر باید

چرخ اگر خاک مرا سبحه صد دانه کند

شکوه اهل دل از خلق نهان می‌باشد له | این عقیقیست که در زیر زبان می‌باشد

حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است | خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست

در صفای خوش آینه نهان می‌باشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد له | ستاره سحر نوبهار پیدا شد

ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای بهار | چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

ز جوش لاله کر اشارت جهان دل تنگ

که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد له | حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را

اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

مرا بهر مژه اشک به اثر چسبید | چو غرقه که بهر موجه خطر چسبید

نه شهد همچو شکر کدام شیرینی است | که از حلاوت آن لب بکام گر چسبید

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند — عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام — بر ندارد سر ز بالین مرگ کی بیدارم کند

چون نرگس کی شکست از خواب گران مژگان من

سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

زخم ما پهلو بخنجر می‌دهد — لم — شیشه ما سنگ را پر می‌دهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت

رزق را روزی رسان پر می‌دهد

سبکروی که ز سر پا نمی‌تواند کرد — سفر چو قطره بدریا نمی‌تواند کرد

لگام هر که کشیدند تهمت خاموشی

لب از حلاوت آن وا نمی‌تواند کرد

دهان تنگ آن شیرین لب نهان نمی‌ماند — لم — مدار ذکر چه اصلا این خبر نهان نمی‌ماند

بگو عیان نشود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد — صفای پیکر آن سیمبر نهان نمی‌ماند

نمانا بچشم ما آبیه داران رزق قارون گردش

و گر نه دانه در خاک اینقدر نهان نمی‌ماند

هر که مرا شور محبت داده است — پنبه داغ مرا صبح قیامت داده است

همه کس از دل و جان مست خاموشی شدند

خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

گر چنین نشو و نمای آن نخل موزون میکند | سرو را از خجالت بید مجنون میکند

تا ز چشم ما جدا شد خنجرش خون گریست | چین قدش ماهی بخشکی یاد جیحون میکند

نیست غیر از دست خالی پرده پوشی مرد را

بیمزه الحانی چه با یاران موزون میکنند

ز خط صفحه دگر روی یار پیدا کرد | ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

ز خط کشید ز رشک گرد خویش دایره | فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود

بدور گردن او اعتبار پیدا کرد

در پرده غنچه برگ گل سفر ساز میشود | شبنم عجب چه آینه پرداز میشود

دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است

این جام توتیا شد و آواز میشود

از آن سروار در بستان سرفرازی پیشه دارد | که با دست تهی صد بینوا از زیر پر دارد

اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارند | هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه ها دارد گره در دل

نمیداند که دریا چشم بر ابر گهر دارد

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند | شور بلبل خنده گل دور ریحان میکند

آشنا را دل نسوزد در شکایت بیکسان | دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد

اهل همت چنین خواری را بعزت میخرند ۞ که ره را از تهی دستان بقیمت میخرند

حج خریدن درد یار عشقبازان رسم نیست

هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

بروی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد ۞ اگر ستاره بود آفتاب برخیزد

چنان که آخر اهل سخن زبان گیرد ۞ عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد

اگر تربت مخمور پاک دست نهند

ز خواب مرگ به بوی شراب برخیزد

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود ۞ از دهان خضر آب زندگانی میرود

حاجت دام و کمندی نیست در نخچیر من

چون ترا می بینم از خود روانه میرود

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی میکنند ۞ خون ما افسردگان رقص روانی میکنند

کز لطافت ظاهر لیلی ز احوال مجنون غافلست

در لباس چشم آهو دیده بانی میکنند

شب که شمع این کاشانه سرو قامت او بود ۞ تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد ساخت ۞ ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

طره مویت نوآموز کشاکش نیستیم

سالها از زره پشت نهنگم سایه بود

سپند خال لب آتشین عذار آید
بخون طپیده لعل تو تا خنده آید

نوشته است بروی بتان بخط غبار
که آفتاب پرستان صفای سینه ما را عکس ننند

نظر بخط و رخ یار کن که پیدا نی
در آفتاب قیامت گناهکار ننند

بپای سر چرخ نهد هر که رشک میگذرد
رشته چون بی گره است در گهر میگذرد

جگر شیشه نداری سفر عشق مکن
سرشته شیع در سینه زره زنگ میگذرد

غنچه زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آنست که از جوی سحر میگذرد

دارو بهوش پشیمانی از جام صفائم دادند
سرمه چشم از نقطه دانم دادند

گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز
سنگ چشمان حوادث بسرانم دادند

آخر کار عزیز دیده تهی دستی نیست
که پس از خشک شدن آب بهائم دادند

چگونه باده عرفان خم عرق نوشند
که باده در رگ تاک است و مست مدهوشند

ز رفتن دگران خوش شد از غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

ز اشک بیستون سرچشمه سیماب میگردد
دل آهن ز برق تیشه من آب میگردد

در این دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند
زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد

حقیق

عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر گرد عالم بهر یک دم آب سر میگردد

منکران چین دیده شرم و حیا بر هم نهند   تهمت آلوده بر دامن مریم نهند
اینقدر استاده گاه در زخم ناخن میکنند   وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
هرچه زین سر بر تو افزودند از آن سر کم نهند

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد   به چشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم   به چشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

شکر از تلخکامان باز میگیرند
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

زخم عشق تو چون رود دریا بار آورد   لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
آسمان گشت پی مرد شکوه عشق نیست   رخش میباید که رستم را بمیدان

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

دل در سینه غیر از آه غم بر دو نمی‌ماند   که جز خاک سیاه از عود در مجمر نمی‌ماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد بر و سنگ نمی‌ماند

نه از جراحت اگر پنجه من سنبل نمیگردد — بجون غمزه زبان خنجر قاتل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوشتر آید — بناخن تا خورد کامل جنون کامل

مرا نتوان بناز و سرگران صید خود کردن

نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آستین تا زافشاندی خزان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پایینی نبود

من چو گشتم خاک پست آستان آمد پدید

تا نگردد از گریه چشم خویش را خاور سفید — از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر بیدرد نیست

نافه را گر دید ازین اندیشه موی سر سفید

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود — آه سپهر عالم بالا نمیرود

جایی نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد — آیینه گوهر خطر از رنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری از آن به — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

از چشم زدن چشم کبود تو بری نیست

نیلوفر رخ اینهمه نیرنگ ندارد

سبزه خط دود از آن رخسار آتش گرد کرد — دیده آیینه را چو هرزه از خاشاک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما بی‌حاصلان

تخم خاری بود که موسی آتش از پیراهن خارش کرد

دل رم کرده ما خوش آستین افشانده دارد　　نسیم سرد مهری رو به تیغ گردانده دارد

به گل یکباره نتوان زد در امیدواری را　　اگر ما را نخواندند نامه ما خواندنی دارد

مکن عیبم اگر در عشق بی‌رنگ حال کم باشم

کتاب نازک دل هر نفس گردانده دارد

جگر تشنه محالست که سیراب شود　　گر عقیق لب او در دهنم آب شود

تخم امید برومند نگردد ز بهار

سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود

جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد　　دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد

رزق ما سنگ زانه کشته به حاصل ماست

نان کسی می‌خورد اینجا که غم نان نخورد

خصم را حمل مقید تحمل دارد　　سیل را ریگ مخربه تنزل دارد

از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود　　سیل دریا دیده ما خطر از پل دارد

حیرت روی تو از هوش چمن را برده است

شبنم آینه به پیش نفس گل دارد

مهر را از رگ کمان کوته خاری گیرند　　ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند

چون گشت بیند لطف حملکی تنگ بیند

باز چنین چشم ببندید حصاری گیرند

جمعی که در لباس عریانی میکشند له دام کتان بچشمهٔ مهتاب میکشند

جائی رسیده است رطوبت که میکشان

دست و دهان خود بهوا آب میکشند

هیچم گل که مرا برگ نشاطی باشد له تحفهٔ کوته‌نظران مشت شراری باشد

خس و خاری که ز راه دگران بر داری در دل خاک ترا باغ و بهاری

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب تا پس از مرگ ترا شمع مزاری

زنده در گور کند حشر مکافات ترا

هر دل موری اگر از تو غباری باشد

راه مقصود طی از آبله پا نشود له گره از رشته بدندان گهر وا نشود

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خون گشت

صحبت خلق همان به که میسر نشود

کعبه را در بیت هر کس خاطری معمور کرد له شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

راهرو چون سیل می‌باید که بر دریا زند

پیش پای خویش دیدن راه را از دور

گریهٔ من آرد بجوش بحر می فلکند له نالهٔ خر شعله در جان اثری

دور گرد از ما احسان یاد کردن با ملامت ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند

هر که رد خلق میکرد و قبول خاطر لعقت

وقت آنکس خوش که ما را از نظر می‌افکند

آب در دیدهٔ پیمانه می می‌آید ل این چه شورست که از کوچهٔ دی می‌آید

اشک را موی کشان تا سر مژگان آورد کار سنگ دیده از ناله برون می‌آید

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است

میتوان یافت که دیوانه بحرفی آید

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشید ل آیینه از قفا کدورت نمیکشید

حشر سبک عنان مکافات قامتست دیوان هیچکس تعبات نمیکشید

از صبح حشر تیره نهادان الم کشند

یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشید

ساغر می دور از آن لبها اگر ببرد غم شود خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلتست زخم ما را آخر کرم ما مگر مرهم شود

میتوان را جان شیرین کرد در سنگ کوهکن

عشق اگر بر سنگ انداز نظر آدم شود

ابر بهار سینه بگلزار میزند ل خون شفق علم بسر خار میزند

ی قصدی بسینه شهباز میکشند هر خنده که کبک بکهسار میزند

آفت کمست میوهٔ شاخ بلند را
منصور خواب خوش سر دار میزند

شب که روی تو شمع در عرق افشانده بود / دل سراسیمه تر از کشتی طوفان زده بود
از سر کوی تو روزی که بحسرت رفتم / گوشهٔ راه من از اشک بیفشانده بود

عیب قلم تا کمر آهستگی با قفس بستم
شمع دایم گرم از خط پیشانی بود

ناله ز بند بند دم را زمین بیگانه کرد / این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
هر که دنبال نی آمد مست گردید و دو کام
نقش بار آتشی رفتار نی نمایان کرد

سیر چشمی سنگ دستان زالو انگور میکنند / موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکنند
لامکان سیران خبردارند از پرواز ما
شعله ما رقص در بیرون مجمر میکنند

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد / از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است
دست کسی بخم فلاطون نمیرسد

که گمان داشت ز خط حسن تو زایل گردد / فرد خورشید که میگفت که باطل گردد
چون صدف طالعی از عقده مشکل دارم / که اگر آب خورم آبله دل گردد

اگر ز چهره دل‌افروز نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند
چنان مکن که به کحال خودت گدازد عشق — نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند
که نخل موم مرا از آفتاب بردارند

حسن آنروز که تشریف حیا می‌پوشید — عشق پیراهن تکریم وفا می‌پوشید
یاد آن قرب که آن شعله به بر داشت ز من — بصلاح غم تکریم قبا می‌پوشید
چه خوش آن لطف که گر برگ گلی می‌چیدند
زلف دام نگه زاغ دل ما می‌پوشید

اهل همت نظر از خار و خس گل بستند — گوشه دامن امید به توکل بستند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ — بارها از بال بلبل دسته گل بسته‌اند
سرفکن گردد در زمین زود ذلیل روشن است
اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته‌اند

خانه بر دوشی که سیر کوچه زنجیر کرد — که به زنجیرش توان ناشسته تعمیر کرد
بیش از این از ننگ صنعت عشق فارغ بال بود
کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

نوش از صحبت ارباب هوس می‌آید — شعله طور ز دلسوز خس می‌آید
گر دل آن نشود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه به بالین نفس می‌آید

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند له ز خوش‌نشی بگرمی ارغوان یکدگرند

درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود

ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

حسن خط با حسن خلق و مودت انباز شد رفته رفته آخر جنونش سرآغاز شد

حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم

نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

تا یکی مردم چشم هدف خار بود له رگ من جاده نشتر آزار بود

ثمر بخت نگیرد دل بر شاخ قرار سر منصور زخامیست که بر دار بود

اگر طوفان ز چشم خونفشان من برون آید له کجا از عهده خواب گران من برون آید

زمین خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو

گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد له زان تیغ الحذر که از او آب میچکد

تا خون آرزو نشود خشک در جگر خامی ازین کباب چو خوناب میچکد

در کوی میکشان نبود راه بخل را

اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد

آزادگان کجی غم دستار میخورند له این پردلان قسم سر دار میخورند

مگذر ز خون غم که طبیبان مهربان گاهی ز لطف شربت بیمار میخورند

بجز از در من یار بکم باز آید / ور نه آن صبر که دارد که خبر باز آید
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
زان خوشم با دل صد چاک که آن سرو روان
هر نفس در دلم از راه دگر باز آید
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد / شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بمکتوب حیات رفته‌ای باز می‌آید / مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
با آهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن
که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمیگردد / کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد
ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم
که سیل من غبار آلود از صحرا نمیگردد
از چشم و دل که آن گل سیراب بگذرد / خود این گذار ز آئینه و آب بگذرد
ظلمت ز خانهٔ روشندلان چو شمع / جا بی تغنیه گوشهٔ محراب بگذرد
پیری بقصد شتاب جوانی ز من گذشت
پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد
مرا نمکیده هر کس که راه بنماید / در بهشت بروی خدای نگشاید
تو به کاران نصیحتی یاد نیست / که تو به نامه بخط شکسته می باید

بهشتی از تنزل آدمی خشنود مستانه ... نشاط هوشیاران غلط وی انداز مستانه

تفاوت نیست پیش بلبلان در جود گل‌ها ... بچشم عارفان هر اختری مسعود مستانش

تا ل کفر و ایمان مرا نمی‌سندانم همان دانم

که هرکس عشق ورزد عاقبت محمود میخانش

آه از آن روز که عاشق شکوه را سر وا کند ... مهر بردارد ز لب دیوان محشر وا کند

گل در این گلزار می‌بردار استغنا کجی ... نامه ما را که از بال کبوتر وا کند

من گرفتم بحر گستر تا باشد ناخن موج

نیست ممکن عقده از کار گوهر وا کند

با کمند انداز چین آن زلف مشکین می‌شود ... این کمند از شوخ چشمی خود بخود پیچیده می‌شود

با خدا مگذار کار دل که این آیینه را

هرکه بردارد ز دیوار دست خود بین می‌شود

ترا که زو بحلقت از خدا اچه رسد ... به پشت آینه سد است گر صفا چه رسد

به زلف شانه کند به چشم سرمه کشد

بچه ز نمید رسد آن شوخ تا بما چه رسد

بذوق آشنا از دوستان رنجیدنی دارد ... لب طاوستدار [illegible] دارد

اگر شوان بر آن زلف سیه [illegible] پیچیدن ... بیاد او دل شبها بخود پیچیدنی دارد

گشودم بر [illegible] فاضل ... که دیدنهای [illegible] عقب وا دیدنی دارد

از محفلی که آینه رو بر قفا رود
چشم و دل ندیده عاشق کجا رود

هر کس کند نماز برای قبول حق
بر پشت بام کعبه بکعبه بهوا رود

دارد کسی که مرتبه بال خویشتن
هر جا رود بسایه بال هما رود

له

دل در هوای من از سیاهی بر نمیگردد
دم شمشیر برق از مهر گیاهی بر نمیگردد

ز چشم بد خدا خورشید تابان را نگه دارد
که خشک از چشمه آتش هرگز نگاهی بر نمیگردد

له

هر که مردانه از فنا پشت پا زند
غوطه در سرچشمه خورشید چون عیسی زند

هست راهی چون کهن دلهای سنگین را بهم
تیشه خود کوهکن بیهوده بر خارا زند

از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون
منت آبی بهیچکس بر روی بخت ما نزد

له

کی دست کرم خواهد زین خاک بر آرد
قارون چه خیالست که سر از خاک بر آرد

چون فاخته مرغی که ز کوته نظران است
در سینه سر از حلقه فتراک بر آرد

گلها همه بر دامن و مرغان همه سرمست
زین باغ کسی چون نظر پاک بر آرد

له

چهره تو بهشت آب و تاب بر دارد
ز جلوه تو قیامت حساب بر دارد

چنان ز عقیق تو از خون خلق شد سیراب
که از نشت باده آتش ز خم آب بر دارد

روی تو صبر از دل بیتاب میبرد — آیینه اختیار ز سیماب میبرد

در زیر تیغ جانب شکر دم از غرور — اکنون هوا ز سبزه خط گل آب میبرد

با این غبار خط که شکر بها نقد رس

ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد

ز چهره تو لطف عرقها پر آب میگردد — ز آتش تو جگرها کباب میگردد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد

که از اشاره انگشت آب میگردد

پیغام یکسان که به دلدار میبرد — طفل یتیم را که بگلزار میبرد

از قصر نفس بر خط فرمان نهاده سر — این راه بحکم کجروی از مار میبرد

میسابیش بنقش رو نیک ساخش

آیینه را کسی که ببازار میبرد

در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند — باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

نیست در حاشیه شیرهٔ جان هیچ کمی

اینقدر هست که بسیار روان ساخته اند

سخن دعوی اهل اصل هنر فاش نشود — حرف کج راست بزور گردن نشود

از تن بزار دم اگر رشته سرانجام دهند

باغ روشن ز دم سوزن نشود

اگرچه روی من از درد زعفرانی بود   خمیرمایهٔ صد رنگ شادمانی بود

ز خشک مغزی پری مرا یقین گردید   که در سیاهی مو آب زندگانی بود

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی

بلای چشم کبود تو آسمانی بود

مرا بجسم زمان روزگار میگذرد   مدار آبله‌ام بر نگار میگردد

اگرچه وعدهٔ خوبان وفا نمیگردد   خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

برحمت بران مرده دل که از دنیا

بروشنایی شمع مزار میگذرد

بیاد آن ستمگر از رخ گل رنگ میریزد   دل آیینه‌ی نازک ز نام سنگ میریزد

بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری   همان زان نرگس بنلوفری نیرنگ میریزد

نشان تیغ کفش فتنه چشم کبود او

بلا هم بسته از گردون مینا رنگ میریزد

ز اسباب جهان حسرت بدنیا دار میماند   ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند

چه پیداست جان عاشقان در باز گردانند

صد ازین بیشتر در دامن کهسار میماند

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد   بهر نفس که برآرد حیات نو دارد

ز بس بهم نگسلد کاروان ملک عدم   کجا جهان وجود این برو برو دارد

نمیرسد بزبان چمن کس آسیبی
خط سبز شکلی آیین خوش از دو رو دارد

در زیر فلک چند خردمند توان بود / هشیار درین غمکده تا چند توان بود
کردم من عشق از هوس خام تو دور پاک / خرسند ز معشوق بفرزند توان بود

هر چند ز شکر نتوان کرد بند صلح
با وعده‌ی بی‌مغز تو خرسند توان بود

شود پاک از کینه هر کس که سوی عشق آید / که آن دریای پایان بجوی عشق می آید
همایی میخورد زنت و گل ز روی گلرخان چیدن
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید

آه سردی با توانا نرا لعل یاد آورد / باد چینی شیر این سبتانرا بعل یاد آورد
دارد از قفل چوب گدا قفل دهان سگ کلید
دیدن سایل حسنیانرا بعل یاد آورد

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسید / از دیدن عقیق لب او بمن رسید
در بزم او کسی که نکبی جا نمیدهند
آخر انجا مگر سپند بفریاد من رسید

هر که اوقات گرامی صرف حرف بی کند / خانه پیش سیاست خیر جان خانه زرا کند
آنکه از آینه ملول شد رخسار از حیا / ابر مان در سایه غو حو

خود نمایی لازم نو دولتان افتاده است
خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کنند

نیست ممکن ز دل آن جان جهان سیر شود
که حسن از آینه محالست که دلگیر شود

آب در قبضه فولاد نخواهد ماندن
پیچ و تاب من اگر جوهر شمشیر شود

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این تهی نیست که سنگ بطباشیر شود

چنین از خون اگر دامان انگل لاله گون گردد
ز دامن گیری او آسیها جوی خون گردد

نفس در سینه خاکستر شود صحرانوردان را
غبار خاطرم گرد باد دشت جنون گردد

ز نقش پای خود سرو پا برین میرود کوه گران از جا
مگر تمکین شیرین بند پای بیستون گردد

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان جرأت منصور بند خواهد شد

شکست شیشه دل را اگر صدایی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

ز سالک شکوه بر پا ز شرط راه میباشد
که اول منزل یوسف ز زندان چاه میباشد

برون آید آخر ز سیاهان بر و ای نعمت
کسوف آفتاب بی زوال از ماه میباشد

ز لفش غنچه پرسم گفتم دلم آسوده خواهد شد
ندانستم که منزل دورتر از راه پیما شد

زخم گل آب از نوای آبدارم میکشید / شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشید

هر در و دشت از غیرت مجنون مرا غافل نشد / در سر هر کوچه طفل انتظارم میکشید

آنکه دامن برنچید از عمر خود ز دامان ما

آستین بر گریه شمع مزارم میکشید

از فسون عالم اسباب خوابم میبرد / پیش پای بی‌مهابا سیلاب خوابم میبرد

چون کباب در نمک خوابیده شور زندگیست

گاه گاهی گر شب مهتاب خوابم میبرد

شبنم بعهد تو از جبین صبح گلستان ندهد / از که چشم شوخ تو فرصت تا آسمان ندهد

فریب عجز ز قد دوتای صبح مخور / که بی‌کمین کسی پشت خود چو کمان ندهد

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای

کسی که آب رخ فقر را بنان ندهد

سبکروحی که چون پروانه بر گرد سخن گردد / نفس در سینه‌اش چون سوخت شمع انجمن گردد

ز خون تا شد تهی دل میخلد در سینه تنگم / گل بی‌خار چون شد خشک خار پیرهن گردد

جوانمردی که آتشین گردد عقیق آبدار او

سهیل از شکرستان یمن انجمن گردد

می‌پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند / دور گردان انتظار آب کوثر میکشند

همچو صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن / کآبرو را با گهر آنجا برابر میکشند

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد — از زنگ خودی آینه پرداخته باشد

چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد — ناقص بود آن کس که دو کونش فاخته باشد

در بزم نگاری که زخود صبر ندارد

در خلوت آینه چه پرداخته باشد

زنگ غفلت ز دل من نگران میخیزد — له — از زبان سبزه خوابیده گران میخیزد

سینه چاکان ترا از دل بی صبر و قرار

غیبی جرس از در و دیوار فغان میخیزد

وقت است از شکوفه چمن یاسمین شود — له — هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود

از منظر جلال شود جلوه گر جمال

داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

راهی که مرغ عقل بیک سال میبرد — له — در یک نفس جنون سبک بال میبرد

غافل مشو ز آه ضعیفان که زین نسیم

افسر ز فرق دولت و اقبال میبرد

دلا گر زلف او شیرازه جمعیتی دارد — له — شکستش خویش را دگر دوران کمند وحدتی دارد

لبش امروز و فردا میکند در دادنها

نمیداند ز خط چین دشمن گم فرصتی دارد

خاک شو تا ز نهالت گل تر گیرند — له — مرده شو تا سر دست ترا برگیرند

زآه فرسودن فلکها بکند چون مردان که زبان داغ خود بر سر محشر گویند

غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند
کشتگان تو اگر داغ بمحشر گیرند

چشم آیینه که از خواب بهم می‌آید مژه عاشق بیتاب بهم می‌آید

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
زخم آیینه چو آب بهم می‌آید

از زیر خاک ناله مستان شنید بیرون باغ نیز نوای مستان شنید

آرام نیست قافله ممکنات را
از ذره ذره بانگ درای مستان شنید

اینها کسان که فخر باجداد میکنند از رو به پشت نامه اجداد میکنند

خجل از کرم بهشت که بیجا صلای بخل در هر حباب بسته آب آزاد

در مکتبی که عشق ادیبست کودکان
مشق ستم بخانه فولاد میکنند

آنکس که تمنای بهبود و خوشش تو دارد گر خاک شود دست در آغوش تو دارد

بر چهره خورشید فروغ تو گواهست
این چشمه آبی که در آغوش تو دارد

آزاده معتقد عالم نمیشود عیسی شکار رشته مریم نمیشود

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود زودتر آخر شود شمعی که در صرصر بود

در زمان ما که سپهر بی ثباتی میکند
دامن ما در ره طفلان ز دامن تنگتر بود

تا دید محو روی تو شد کامیاب شد شبنم با تاب کشید آفتاب شد

چین دید گل به دیده شبنم لقای عمر در گونه گداز در آمد گلاب شد

از رقص حباب چه پرده بست بحر را
عشق تر از این چه که عالم خراب شد

منعم از دل بسکه آزار دنیا میکشد تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است زنگ بر آئینه ام چون سبزه و بالا

رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر به بالینش نهد خاری که از پا میکشد

جنبش مژگان حضور از دیده و دل میبرد چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد

شکر قطع راه عارف را کند بیدار تر
غافلان را خواب در دامان منزل میبرد

بگرد تربیت روشن دلان دلگیر مگرد که ابر سینه خورشید را الماس میگردد

چو دیده شو که ز نشتر بصیرت افزاید نشود چو تیر ز همصحبتان بی کس فرد

اگرچه دیر به کویش آمدم تا بنشستم که هرچه دیر شود گرم دیر سرد گردد

در سجده صد است تنومندی نقاب / با حلقه است زور کمان کم نمیشود

ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج

از اتصال حرف الف خم نمیشود

بر هر چه چشم میتوان گشت دشمن را چو کار افتد / نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

مدار از شکست خلق پروا دیده چون آیین

که کشتی بی خطر باشد چو دریا بیکنار افتد

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد / رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

برد از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را / در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد

بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را

چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند / شبنم در آفتاب وثاقت سفر کند

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق / خونش بگردنست که اندر راه سر کند

حیف عالمی که دل ز در خانه جمع کرد

حاجی ستم بخلق چه بیش آن کند

در گلستانی که بلبل جوش عشرت میزند / باغبان در سایه گل خوار راحت میزند

میشود از سنگ طفلان عیش مجنون گرمتر / خال لیلی جا به در نیل مصیبت میزند

عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کشد / خامه اش را آتش شمشیر شهادت میزند

زین درد بیشمار که دل را نصیب شد	خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد

ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم

داغیم از اینکه گرد یتیمی غریب شد

تنها نه آه سرد را اول عرش پیما کرده بود	آسمان از صبح محشر دفتری وا کرده بود

جان چه میداند است از دنیا چها خواهد کشید	خاک بازیهای طفلان را تماشا کرده بود

دید تا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت

شاخ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود

چنان گران لب خامش عتاب میبارد	ز آرمیدن ما اضطراب میبارد

ز گریه منبع دل را غذا تماشا نکرد	ز گوهری که بقیمت آب میبارد

که گفته است در ابر سفید باران نیست

که شرم حسن ز روی نقاب میبارد

علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد	به آب آینه را بی‌غبار نتوان کرد

مشو بدیدن خشک از ثمر آن قانع

که از بهار قناعت بکار نتوان کرد

شیشه‌هایی که در سنگ شکستن دارند	پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آیینه باندازه خاکستر اوست	تیره روزان جهان سینه روشن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان	دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند

ز عشق رشتهٔ جان بس که پیچ و تاب خورد　　ز چشمهٔ گهر ما هوا آب خورد

چنان گرفت تکلف بساط عالم را　　که خاک تشنه جگر آب از گلاب

زمانه گشت ز احسان چنان تنک مایه است

که هیچ تشنه جگر باز بر سر آب

نه از خط رنگ آن رخسارهٔ گلرنگ می‌گردد　　که چین شمع آید از اضداد از خود رنگ می‌گردد

نگیرد پیش واهمت مستانه‌ای را　　گلوی شیشه را هر چند ساقی تنگ می‌گیرد

از آن سنگ ملامت نیست کم ملک ز کوتاهی

که هر دیوانه آنجا عیار سنگ می‌گیرد

خط غزال چشم را آهوی مشکین میکند　　جوهر آینهٔ ساده را شانه چنین میکند

گر ستم رسیده است چشم غنچه از خار مژگان　　بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را

حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین میکند

تا تو رفتی برگ عیش باغ بی‌شیرازه شد　　خندهٔ گلهای شبنم سر به سر خمیازه شد

ساحل دریای بی‌پایان بحر تسلیم نیست

چارهٔ حیرانیست حسنی را که بی‌اندازه

سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد　　زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو

چنان ناساز کار عالم شد در روزگار　　که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند   اول کمر برشته زنار بسته اند

ز انست دین ضعیف که فرماندهان شرع

عمامهای خویش به پروار بسته اند

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند که   این دسته و دهد آرکشان پاگرانند

از مردم افتاده مدد جوی که اینقوم

با بی پروبالی پروبال دگرانند

ز روی نوخط دلدار جان نیاساید که   چو ماه پرده نشین در کتان بیاساید

قرار نیست بجایی بلند همت را   چگونه از حرکت آسمان بیاساید

فلک ز گشتن هر شب نداد بر دل ما

چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید

کم بوصل از سینهٔ عاشق تمنا کم شود که   نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن

خامی عنبر کی از جوشش دریا کم

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد که   ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد

میشد از حیرت آیینه دل عاشق آب   خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد

الف قامت او مشق قیامت میکرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند ● کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه‌دار ● از حجاب سرو قمری نیست سر بالا کند

از لباس ظاهر آزادم شکست رنگ نیست

گر نه مردم اندیشه دستار را محکم کنند

هر که نتواند به بار سخن بنیاد کرد ● سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

نشست آب زندگی از چهره‌اش گرد سفر

هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

شکسته حالی من خوش باید دید ● خزان رنگ مرا در بهار باید دید

خراب حالی این قصرهای محکم را ● ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست

که روی مردم عالم دوباره باید دید

سزد که خرده جان را کنند نثار ببینید ● که تا چنین ره سخن در حریم یار ببینید

نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم ● اگر نه آن بنشیند در بزم آن نگار ببینید

بر شکسته کرم که گوهر فروزان دریا نیست

که مهر بست صدف در شاهوار نشیند

از یاد وصل دیده من سیر میشود ● مهتاب در پیاله من شیر میشود

هر کز سوی جویش نمی‌بینی از حجاب ● در خلوت تو آینه دلگیر

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم

آخر پر عقاب پر تیر میشود

غنی فیض از دل تنگ چنین فقیران در نمییابند // ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمییابد

گشاد از شکستها جو که تا غواص در دریا

نمیسازد نفس در دل گره گوهر نمییابد

نماند بر زمین هر کس بلطافت جان آمد // که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد

سبکبر در فنای خویش بیش از خصم میکوش

زمینگیری بپای خود کدو بالای دار آمد

عشقبازان از اطراف بسیار پیدا میشود // کار اگر عشقست بر بیمار پیدا میشود

رخنه در سد سکندر میکند اقبال حسن // در سرای یوسف از دیوار پیدا

بیضه خورشید اگر در کلبه خفاش نیست

زیر گردون سم دل بیدار پیدا میشود

نظر گاهی مرا غیر از دل روشن نمیباشد // که هرگز مرغ زیرک غافل از دوران نمیباشد

بغیرت مردن از بد اعتبار زیستن خوشتر // چراغ روز را پروای از کشتن نمیباشد

مدارا با گرانان کن که عیسی از سبکروحی

اگر بر بام آسمان رفته است با سوزن

نه تنها از نشاط عرش لب جانانه میخندد // که سر تا پای او چون شاخ گل مستانه میخندد

اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالی دارد

کلید و قفل این منزل بیک دندانه می‌خندد

بهر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد || که از رضوان بهشت جاودانرا رونما گیرد

ز شرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا در گل

ز طوق قمریان پیچیده دارد زین هوا

بلبلم همچو حبابم تند نفس می‌آید || که ز هر ناله‌ام آواز جرس می‌آید

آرزو خار و خس منتست که آخر گردد || ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می‌آید

نتوان به دل ازین وادی خونخوار گذشت

که ز هر آبله آتش بانگ جرس می‌آید

ز بی پروائی آن سرو پری قدر ما نمیدانند || ز خوبی شیوهٔ جز ناز و استغنا نمیدانند

مگر پروانه تاریک سازد خانهٔ دلها را

وگرنه پرتو خورشید استغنا نمیداند

بروی گرم تو آیینه تا برابر شد || بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد

بچشم همت خود استخوان نیمخور نیست || سعادتی که ز بال هما میسر شد

دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو

اگر ز دیدن خورشید دیده‌ها تر شد

قبول عشق کشش را دل دیوانه می‌باشد || که تاج خسروانرا گوهر یکدانه می‌باید

دلا از پای منشین گر هوای زلف او داری

که صد پا کوچه گرد زلف را چون شانه می‌باید

که به چشم نظر بازان تماشایش کنند — هم مگر نور آفتابش اندرون نمایش

دیده صاحب بصیرت میبرد در هر نظر — از تماشا لذت کوری که پیدایش کنند

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد

چراغ دیده یعقوب بینا از تو میگردد

ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد — که چون شاهی تلخی عالم گوارا از تو میگردد

جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکساران را

دل ما را بدست آور که یکسان از تو میگردد

بطوف خاک من گر آن سراپا ناز می‌آمد — بجوی چشم آب رفته من باز می‌آمد

چنین گر باز گشت نوبهاران جوان عالم

چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می‌آمد

بعشرت برگ گلشن گر ازین رو ماند — دور گرد بهار معشوق ارغوان دیوانه ماند

من که صد میخانه میکردم تهی در یک نفس — زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

مرگ عاشق عمر جاویدان بود معشوق را

قدر شمع از ذوق بال و پر پروانه ماند

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد — از کف کنده حریف خوش حذر باید کرد

نقره پوشیده که شمشیر برهنه است یکی
از فقیران قباپوش حذر باید کرد

کلفت از سینه من ناله برون می آرد
گرد ازین غمکده سیلاب برون می آرد

غیر دندان تو در دایره هستی نیست
آسیایی که ز خود آب برون می آرد

سخنی گر ز دهان تنگ تو بیرون آید
راز غیب است که از پرده برون می آید

از گلستان در و دیوار قفس تنگ آید
آنچه از حسن تو در انتظار می آید

آید کار من و رشته تسبیح یکیست
گر ز صد رهگذرم سنگ به سر می آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید
ز چشمه‌سار گهر زود چشم آب دهید

ستاره عرق روی یار در گذر است
ازین چکیده خورشید دیده آب دهید

مباد کار فراز طاق دل پیر مغان افتد
که رزق خاک گردد تیر خون دو ساله کمان

رسانم گر به دولت چتر هما از سایه عالم را
همان از خوان قسمت قرعه ام بر استخوان شکن

به شرم او نگاهم دست و پایم گم کرد چون طفلی
که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد

از حریصان تشنه چشمی حرص را افزون شود
خاک هیهات است سیر از طعمه قارون شود

عشق اگر بی پرده سازد لذت آزار را بس که سر خار ملامت رهروان را خون شود

میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اش
هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود

ز پا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد زهی ساقی که عالم را به یک پیمانه اندازد

نه گر مرد عشقی از حلقهٔ عشاق بیرون رو
که آن شمع آتش از پروانه در پیرهن اندازد

از حسن نوخطان دل ما تازه میشود داغ کهن ز مشک ختا تازه میشود

چندانکه همچو کاه شود پیش کاهشم امید من ز نگاه تو هر بار تازه میشود

نفس خسیس گشت ز پیری خسیس تر
از رخت کهنه حرص گدا تازه میشود

بی تب و تاب به مجنون نشتر آید ز بزم تا به آتش نرود کوزه به آبی نرسد

عمر چون سیل به تیزی سرعت اگر خواهد رفت
فرصت چشم گشودن بحباب دگر است

در عبارت امان از عالم ایجاد برخیزد بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

به هر داغی که افشاند بلبل آتش نوای من
ز رشک در چمن سپند از دانه اش فریاد برخیزد

ز روی لاله رنگت آب رونق انجمنها گل بخار در عهد تو خار سر نهها باشد

گوارا باد صحبتها بنقد وقت بشناسان که ما را کنج عزلت خوشتر از گنج

چو دام زیر خاک آید بچشم خلق هر سطری

ز بس گرد کسادی برده رونق سخنهایش

رخ بهار ز یک جرعهٔ تو گلگون گشت ز درد عشق تو رنگ زعفران دیگرگون گشت

دل خراب مرا جور آسمان کم بود که چشم شوخ تو ظالمتر از آسمان گردون

ز شور حشر به بنال خود نمی‌بیند

بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون گشت

ستارهای مشام احمر نمیرسند تاج و نگین بشیشه و ساغر نمیرسند

با چشم شوخ شمع تو در سرای تو از غیب روشنایی دیگر نمیرسند

دست از سبب مدار که در ابر نو بهار

یکقطره از محیط بگوهر نمیرسد

ذوق حیرانم مداد چشم خونبار آرسید سینه چشم افزون از خویش تا بهار رسید

گوی شهرت میتوان بردن ز میدان بیطرف

مفت ز مجنون که پیش از ما بیابان صحرا

هر که گفتار صواب از غفلت شنود مایه جهل شود هر چه حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که از هر لوده است جگر باشیر که دارد که بجرات شنود

غنچه لبی که بمحفل بهار آگاهست از شکرخندهٔ گل آوازهٔ خجلت شنود

ز آستان سبوکش میخانه توانند — در حلقه تصرف پیمانه توانند

آن خسروان که روز بزرگ گنج خرج

چون شب شود گدای در خانه توانند

بگریه که ز دل من غبار میخیزد — ز آب چشم به گل از مزار میخیزد

اگر ز سوختگان گرم تر خورد چه شود — ز شعله بر منقطع نسیم خار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شکاری نیست

اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

زر و بال منعمان روز قیامت میشود — عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود

تو بخون می آید از تیغ زبان اعتراض

خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

عشق اول با توانا تر است بمنزل میبرد — که خار و خس را زود تر دریا بساحل میبرد

بر هدف دستی ندارد تیر زور کمان

همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار میگیرد — نسیم ساده دل بوی گل از گلزار می گیرد

پذیرای نصیحت نیست دلهای ستم زا

چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار می گیرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

عشق دل را چه حالیست بجا نگذارد

بصدف سینه چه جای که گهر خواهد ماند

اگر چه شمع که نوری خرد در خانه میسوزد / چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

ز بیم بازگشت جستن دل جمعیت عاشق را / که فارغ از دمیدن میشود چین جبین دانه

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق بیتابی

بیا پایان تماشا کن که یک شمع صد پروانه میسوزد

حسن تو خط تو سرمایهٔ بازی دارد / که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد

حسن خود را مسخر نشود تا ناز کی / دل محمود با بین چو کشش کی ایازی

کس از کف ندهد شیوهٔ مردم داری

هر که چون دیده در خانه بازی دارد

فلک شد خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ خوی زهر از تیغ قضا ریزد

بگیرد صبح اگر ساقی پیک پیمانه دستم را

چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان با آستان

از عالم آستانه نشینان گذشته اند

نه گل از خودان مرده دل چیده باشد کسی / که زخمی بر دل ریشش نخندیده باشد

ازین نشستن در آتش نکن برون (برد چهره) ¦ که بر چهرهٔ گل پچیده باشد

نباید هیچ کس در آغوش آتش

که در خانهٔ زنبور تراویده باشد

جانانه گر سر از روزن فراق برآورد ¦ از گرد گریبان نقاب سر بدر آورد

امید که دولت ز در شش بخبر آید

هر کس بجز از آمدن او خبر آورد

مستی ما از می مستانه نباشد ¦ مطرب ما از برون خانه نباشد

سلسله جنبان چه میکند دل عاشق

جنبش گردون بتازیانه نباشد

نسیم صبح با آن طرهٔ دوتا چکند ¦ بصد هزار گره یک گره گشا چکند

نمیتوان بد و نیکانه بود زیر فلک

دل رمیده به یک شهر آشنا چکند

نقد روشن گهران در گره غم باشد ¦ سر این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد

خواب آن چشم ز بینینه تر از بیداریست

پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

حیران عشق او ز رو و کو هر چه میکنند ¦ آنرا که آرزو شود از رخ چه میکنند

یکدل بجان رساند غم دردمند را ¦ ما صد دل شکسته صنوبر چه میکنند

نمک صبح در آنست که خندان باشد ، بخیه ظلمت زخمی که نمایان باشد

عکس از آینه تصویر بجایی نرود

حسن او گر نشست دران دیده که حیرانست

تا روشنی صدق بدل یار نگردد ، گفتار تو آینه کردار نگردد

رخساره گلرنگ تو هر دم بهوا هست

چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد

فسون صبر در دلهای بی‌تمکین نمی‌گیرد ، چو در پا نیشتران افتد نخود دلگیر نمی‌گیرد

دو رنگی نیست هرجا بی وحدت در میان آمد ، درین دریا خوف خود را گم از گوهر

ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد

که آب زندگانی جای چشم تر نمی‌گیرد

در چراغ دیگران آب روغن می‌شود ، بخت چون یار شد چراغ از آب روشن می‌شود

در سحر در رشته واری از تعلق سهل نیست

سوزن در راه عیسی سنگ آهن می‌شود

نگاهبانی کرم آتشین گهر کردانند ، دماغ خشک مرا جوی شیر کرد آه

نمی‌شود در بیت شکوه آتشین نفسم

اگر قضا و طلسم کام شیر کردانند

بسکه بیمار تبسم برگ ریحان بچید ، ساعدم رشته با انگشت طبیبان پیچید

بیش ازین بحر دل عقده گرداب نداشت

درد اگر این همه در دل عمان پیچید

هر که چون زانوی خود آینه داری دارد   روز روشن پیش نظر باغ و بهاری دارد

میکند جام علاجش به کف کاسه گری   که سری که ز خرد خام غباری دارد

خضر اگر راه بسر چشمه حیوان برده است

منت کس همه در دل آب خماری

شورش عشقم ز تدبیر نصیحتگر فزود   کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر فزود

جوهر ذاتی در این منت مشاطه نیست

بحر نتواند بکوشش آب بر گوهر فزود

تا عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد   نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم   طفل ما مشق جنون بر تخته گهواره کرد

زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود

تیغ چین دلنوایگان زنجیر جوهر پاره

نمی بندد کمر هر کس که زنار برگردد   مباد آن روز کز غم روی دل از یار برگردد

ز جان بگذشت آتش منهد انگشت بر حرفم   بگرد راه گردد بخت چون از مار برگردد

مهل ادراک سپهر نیلگون آزرده باشد دل

چه زین خوشتر که از آیینه ام زنگار

که با تو حرف شهیدان عشق میگویند — کز خجلت شبنم از آفتاب میجوید

باشک روی مرا شسته طفل میبایی — که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی

بجا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند — بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند — آب این لب تشنگان از خون خجلت میدهند

خضر راهت گر کنند از راهزن ایمن مباش

در خور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند

باده گو با من آن تلخ زبان رام نشود — تلخی می نمک تلخی بادام شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن — هر شهید تو کفن جامه احرام شود

شوق دریا کش و در شیشه کم ظرف فلک — آنقدر خون جگر هست که تا جام شود

خط ازان صفحه رخ نسخه زنگار شود — طوطی از پرتو این آینه گلزار شود

بر گشت دل ما دست مدار از تدبیر

بدریدن مگر این نامه ز هم شد باز

لعل تو چنین بخنده گهربار میشود — این نه صدف پر از در شهوار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر

یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

چه وسعت که این بحر پرگهر دارد | که هر حباب درو عالم دگر دارد
همیشه خانه ز شهد هست از حلاوت سخنش
کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود | دامن صحرای محشر بر سبوئم تنگ بود
از صفای سینه در چشم جهان تاریک گشت
دیو یوسف بود تا آئینه‌ام در زنگ بود

هر که اینجا از جگر آه ندامت نکشد | نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
نفس سوخته عشق ربا بنشینند | ما گلاب از گل خورشید قیامت بکشد
هر که خواهد که گران سنگ بود در محشر
به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد

چشمه زمزم ما تیغ تو بیباک بود | حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود
عید قربان من بی سر و پا امروزست
که گریبان من آن حلقه فتراک بود

درین صحرا که یارب از پی نخچیر می آید | که آهو بیمحابا در پناه شیر می آید
مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری | وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
ز بس در سینه غم می‌خورد بر یکدگر پیچان
بگوش همنشینان ناله زنجیر می آید

از نظر بگذریم که آن سنگدل و شمایل میرود له — حاصل دریا و کان از دیده و دل میبرد

کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار — میتوان رفتن بتقریب کمان هر کجا دل

طعن نسیان میزنی شرم از رخ آیینه کن

خود نمایان آن چهره هرگز از مقابل

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشید له — بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد

ما شکر و جان بیوی سیب غبغب زنده ایم

سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشید

یاد عشق از دل بی کینه میرود له — از یاد طفل که شب آدینه میرود

دارد هنوز شرم حضورم نگاه — پنهان ز من بخانه آیینه میرود

هرچند برخش ز درد دل ناز میکنند

زاهد همان بمسجد آدینه میرود

در گریه اشک ندامت ز جگر برخیزد له — این سحابیست که از دامن تر برخیزد

غفلت نفس دو بالا شود از موی سفید — سگ محالست که از خواب سحر برخیزد

باده در شیشه و دل پاک برابر نشود

قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

جل چکار بجانهای با کمال کنند له — چرا ملاحظه خورشید از زوال کنند

بمصلحت ز عمر دراز ما دانی ز ا — سیاستیست که کرکس هزار سال

شکفتگی ز غنچه نایاب تازه که دارد دل — نشاط در ره سیلاب تازگی دارد

بعهد عدل تو بنگر ز چشم کار عالم ساخت — ترحم از دل قصاب تازگی دارد

میان تیره دلان و شنیت رسم قدیم — فراغ آینه و آب تازگی دارد

درین زمانه که خون خورد دست سیه روزی

شراب خوردن احباب تازگی

هرگز از شاخ گل آغوش من رنگین نشد — از لب یاقوت دندان من خونین نشد

غنچه پیچید بستر گل را بهم باد خزان — بلبل ما غنچهٔ این بوستان بالین

غیرت فرهاد دردانکه بر دستی بکار

تیشه را از صورت شیرین زبان شیرین نشد

دل آزاده را هرگز عالم نمیگیرد — مسیحا را کمند رشته مریم نمیگیرد

بدست تیغ برهم از سر شکسته کاران

که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد

برآ چشم که شب دراز میکند دل — که روز کار تو در خواب ناز میکند

غرض ز سنگدلی داغ کردن تست — بلاله زار اگر آن سرو ناز

نه کشور دل محمود کرد میخیزد

اگر نسیم بزلف ایاز میگذرد

دل سودا زدگان گوشه نشین میباشد — دانه سوخته در زیر زمین به میباشد

گر به خدمت دل ما را نخواهی کردن　　گر بدانند که درین شاه نشین مهمانیم

نظر عاقبت اندیش به هر کس دادند

هر کجا هست غمی تکیه ناز بالین منست

که دلبران ز صحبت دلگیر میشوند　　خوبان بکار آینه دلگیر میشوند

جمعی که از حسب معنب میکنند صلح　　قانع باستخوان ز طباشیر میشوند

چین صبح زیر خیمه دلگیر آسمان

روشن‌دلان بیکدو نفس پیر میشوند

دل ارباب تنعم ز نوا می افتد　　جام لبریز چو گردد ز صدا می افتد

میشود عیب هنر گنج چو افتاد بکس　　کری و کوری و لنگی بگدا می افتد

سرم از مغز تهی گشت همانا کامروز

بر سرم سایه اقبال هما می افتد

هر که از گریه پسندد داند میطلبد　　همت از مردم کریم تا نظر میطلبد

خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است　　نه ز حرص است اگر مور شکر میطلبد

چنت هر رشته سزاوار یکه بسته ما

دل صد پاره ما موی کمر میطلبد

گل مرتبه عارض جانانه نگیرد　　جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد

سیلاب لود کاشانه همسایه انیقوم　　کافر خبر کو بتان خانه نگیرد

در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم
آئینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد

برزبانها بهار وصف قد دلبستان خواهد دوید | مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دوید
راحت تن مرو پی آزار دارد در قفا
هر که میماند جدا از کاروان خواهد دوید

لب تو خط جانان دور باش بوالهوس باشد | که شکر در دل شب ایمن از جوش مگس باشد
خیالات غریب از غربت بر می آید
کر گشته است فریادی که در فریاد رس باشد

خطی کان رخ تازه می آورد | جهان را آب شیرازه می آورد
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
که خمیازه خمیازه می آورد

ز شرا ... آرا طاق ابرو از نظر رفتند | که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر رفتند
نمی آید نمی خواند نمیجوید نمی پرسد | چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر
بلبل یار با نیست آتش جان از فغان
چکیدن نیست آبی را که در دست گهر افتد

قدم از صدق درین مرحله میباید زد | می لعل از قدح آبله میباید زد
نوحه هر نفس دل سوخته جانان بر دو گشت | آب بر آتش این قافله می باید زد

غرض عشق است آب برازاده روان غیرت جاریه

قطره با چشم درین مرحله می باید زد

رخنه‌هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد
رخنه‌ای نیست که بتوان بقبا پنهان کرد

شرمه خالش طوطی گویا گردید

بسکه نظاره او آینه را حیران کرد

که حال دردمندان نبض چشم یار میگوید
که حرف مرگ بر بالین این بیمار میگوید

زبان عذرخواهی لال باشد شرمساران را

پشیمانی بس است هر کس که حرف استغفار

ره نوردی که مدارش بتوکل گذرد
گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد

که بفکر خس و خاشاک نمی افتد برقی

گر بسر خانه لیلی بتغافل گذرد

پیش ما زین سرو بی حرص و هوس نتوان کرد
معنا ز دل سنگ به ره زه مرسی ابرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت
سایه بال هما را بقفس نتوان کرد

اینقدر گر تو دلی چند تو دستا بدست

زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

دو دل شوم چو بنقش مرا الکاه نهفتند
چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد

فروتنی است برازنده ار سر افرازان
که خوش نماست شکستی که بر کلاه افتد

جمعی که سر خویش بفتراک تو بستند چندانکه نگه بیش بود این دایره بستند

شد هیچ سر سلیمان تو در جهان بیکار زمین

از رشته جانها که بانگشت تو بستند

خطر از قاطعان راه رهبر بیشتر دارد که پیر و پیش رو از رهزن و دایم بیم سر دارد

منم کز سوختن دود از نهادم بر نمیخیزد

وگرنه هر کجا خاریست آهی در جگر دارد

دل سودایی ما را به امید عشق پیدا شد که سر زانوی وحدت را ز سر بازار میداند

ز روی گوهر آن عیب نمایان نیست غمازی وگرنه سینه‌ام آیینه را اسرار

کند نشاخ بلند از کودکان گل ریزی آغاز

سر سودای منصور قدر دار را میداند

تا آزاد کس آید آخر کار سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار

آتش در زنند که از خاک مرا برآید انگشت

آید بر تربت من سایه فکند آخر کار

چیلین پیش نهادمان به عید آخر کار آنچه میبخت دل غمزده دید آخر کار

ورق دیده یعقوب همان مضمون است که شود صبح طرب چشم سفید آخر

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود

از نبات آنچه چشانند به ... آخر

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر   که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو

نگاه سیر ازش از پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار   ز سبزه گرد ده خود آب را دریغ مدار

ز هر که بر تو و بر دولت تو میلرزد   سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار

بهر روش که تواند خراب کن تن را

از این ستمکده سیلاب را دریغ مدار

ای بحکم او تو نخل عالم کله بگذار   این مرحمت به شفقان تو صد بگذار

دلجوئی دشمن در توفیق گشاید

جای سخن خصم به مشغله بگذار

نمیدانند اهل غفلت انجام شرار آخر   به آتش میرود این غافلان از راه آب آخر

ز کار افتد چو ظالم با اهل ظلم پیوندد

که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر

خستن بخنجر خویش سم می بر زمین گذار   دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزون تر است   جان را ببوس و به پیش خضر بر زمین

اول بگیر چشمه طوفان نوح را

دیگر بیا بدیده ما آستین گذار

نشود بنده عامل بیدادگر را خبر — شاهد ظلمت از اصل عمل آثار حسین

صحبت نیکان بود شاهد گوهر آن — ز تنبه بمکین بود صحبت اهل ز اد رکار خیر

پایهٔ ظلم و ستم را عامل بیدادگر

میدهد بر اهل نیش عرض از آثار

ترا در خواب غفلت رفته عمر چو عثمان آخر — نکردی دست و رو دیباره زین آب روان آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمردان همه

لحد خواهد بر آشفتن ترا ز فکر نان آخر

گر بجا همسفری سلسله از پا بردار — پشت پا زن دو جهان را و بیا همره ما

چشم آهوست کسیه خانهٔ صحرای جنون

تو نشد وحشت جاوید از آنجا بردار

الفت حق عذاب دل فرزانه شمر — هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده ستم تلخی جان کندن را — دهن شیع فشار الب پیمانه شمر

برگ ریزان فنا خوشتر بهار طرب است

هر کجا بال و پر ریخته پروانه شمر

با سبکباران چه پا زد قلزم گردون شکوه — کف لب حل میدهد از سیلاب موج خطر

هر که را در پرده های چشم آب شرم هست — زود می آید برون از پوست چون بادام تر

صحبت نیکان بدان را نود رسوا کسی میکند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار — کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانهٔ آیینه باشد دلگیر

در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر — ز شانه بکش صبح را ز خواب بگیر

به دانه دزدی انجم نظر سیاه مکن — چو ماه نور لب نان ز آفتاب بگیر

ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشک

گلی که میرود از دست او گلاب بگیر

سخن دریغ مدار از شکستگان زنهار — ز تشنگان مرسان آب را روان زنهار

نشسته و خانه در این بوستان چو شبنم کن — مشو بخاطر نازک دلان گران زنهار

نمیتوانی اگر تن به بی نیازی داد

مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار

داده‌ام دل را بدست دلبر دیگر — بسته‌ام عهد محبت با نو آیین دیگر

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا

موی سر چون پنبه‌ام گردید بالین دیگر

شد ناله‌ام بدور خطش عاشقانه تر — بلبل بنوبهار شود خوش ترانه تر

زنجیر زلف چاره دلهای سرشکسته — اینجا ز موم سنگ نشود [illegible] نرم شانه تر

کوتاه دیدگیست ترا پردهٔ حجاب
ورنه ز بحر قطره بود بیگانه تر

بیت بی‌جمی باغ را نوری نمی‌آرد روشن بهار له | تیره میسوزد چراغ لاله را در غبار
آنچه باید با جود آورده است حسن نوبهار | همچو شبنم دیده باید پاکبین گلشن بهار

نقد عیش و نشاط مانع بر سر هم ریخته است
سعی کن چیدن گل باید از بستان ز دامن

از کاوکاو آن مژه ام سینه هنوز له | نگرفته خون ز مژگان نیشتر هنوز
روزی که آه من بهوا داری تو خاست | در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
با آنکه شش به سنگ حوادث حریر بیز | این شیشه هست گوش بر سنگ خطر هنوز
دشت پر ناله است از ماتم مجنون هنوز له | داغها از لاله دارد سینه هامون هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دست اندازی مرگ
میتوان از خم شنیدن آواز افلاطون

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس له | نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است | هیچ باغ دلکشی نیست چون کنج قفس

بر نمی‌آید لقا زنج روز بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

از دل آگاه در عالم همان نام است و بس له | چشم بیداری که دیدم حلقه دام است و بس

از تو گل در حنا مگذار دست کس را
قفل روزی گر کلیدی دارد ابر است و بس

فصل گل میکند زنده قدح و جام مباش　　غنچه منشین گره خاطر ایام مباش
گل و سنبل همه از اسباب گرفتاری نیست
گر تغافل از روی قفس و دام مباش

گر نباشم غم غمخوار آستانه گو مباش　　در بهشت جاودان برگ خزانه گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در شته　　از خس و خاشاک ما را آشیانه گو مباش
حسن و عشق آیینه اسرار پنهان همند
در میان بلبل و گل ترجمانه گو مباش

هر که وقت صبح در ساغر سر آید تنبیهش　　از سفیده روزی بطالع آفتاب بینیش
مینهد هر خار ملامت کوچه هر جا که نهد　　هر که از اسباب دنیا برگشته تا بینیش
میکند آب روی زندگی را نام گوهر
غنچه خود را ایمن زد تیغی که آید بنیش

هیچ نوش بی نیشی ای پرستار اهل عشق ناشش　　خواب شیرین نشئه دارد در بالین بیداران سرش
خار بی گل را اگر نه پیچ سازد احتیاط
جمع کن دامان خود فارغ ز زخم خار باش

شد دست از شوق تیغ جانستان گلشنش　　و بال خضر عمر جاودانیش

چنان ناسازگار است آن ستمگر

که نتوان یافت پیغام از زبانش

کسی میدیدی بحسرت تبسم عاشقان برخسار خویش تا دریغ از چشم خود همیشه نهفتن دیدار خویش

میروم خندان بگوشش گلستان بهای بیخودی

تا کجا سر بر کشم زین سیر با پرکار خویش

نمیروم بهشت برین زخانه خویش که بگل فرو شده پایم در آستانه خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش

اگرچه همره نفسم گرد کاروان غنیمت

بجای رسیده ام از وضع بیغمانه خویش

چنان دل را نگهدارد کسی از چشم فتانش که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش

ز آیینه روی همچو پرتو مضطرب دارد

که از شوخی نبندد نقش در آیینه تمثالش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش در پیش روی آینه رنگ دیده باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را در عین آشنایی ز مردم رمیده باش

پای گریز شهپر پرواز دشمنت

گر آتش است سیل روی آرمیده باش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش واله یکنقش چون آیینه تصویر باش

چین تو بیرون آمد از بند و زندان لباس ۞ سر به سر روی زمین کو خار دامن گیر باکس

خصم روگردان چو شد از زخم او ایمن مشو
که واقف گشت کمان پیش از دم شمشیر ناوکش

سیر از قسم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش ۞ میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش

چون نمکدان ناخوانده هر کس بر سر خوان رود
ای بسا سیلی که بدست خود زند بر روی خویش

یوسف بی‌بیش از این در چاه ظلمانی مباش ۞ تخت کنعان خانه افتاده است زندانش

در رکاب برق دارد پا حسن نوبهار
تا گل در باغ داری غنچه پیشانی مباش

گهر ز شرم عرق می‌کند نثار اشکش ۞ چگونه آب نگردد دل خریدارش

که رنگ گل از خجلت روزگار بر سر زد ۞ که همچو صبح پریشان نگشت دستارش

لحن طپیدن خورشید بر جگر زنش
یک کرشمه دیگر تمام کن کارش

شهسواری که منم گرد ره جولانش ۞ آفتاب از مژه جاروب کند میدانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

شود دیوانه آخر هر که شد همسایه بیابانش ۞ سر از صحرا برآرد هر که صحرا بیابانش

بچشم دور بینان چون پلنگ آید غزال حسن / ز بس کز هر طرف چشم تماشا میشود همراهش

نازپروردی که عزم گرد بیدام پروانه‌اش / گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش

هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن
هر کف می چشم یعقوبیست در میخانه‌اش

گرفت از سر خمار خشت پیر باده فروشش / چراغ عیش برون آمد از ته سرپوشش

مخور بهیچ دل زار و هر چه خواهی خور
بپوش چشم خود از عیب و هر چه خواهی پوش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش / چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

مرا بوادی افکنده است شور جنون / که ناز سرو کند گردباد هامونش

درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست
وگرنه طره لیلیست بید مجنونش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن یار کتاب اینقدر مباش

هر گاه بهله را ابکر آشنا کنی
از دست کار رفته ما بیخبر مباش

من و عشقی که دست چرخ را خنجر کند زورش / گذارد در غلاف کوه قاف عقل را شورش

ز اقبال محبت در مقام منزلم جولان / که طفل نی سوار آید بچشم دار منصورش

زمین سیر چشمان قناعت وسعتی دارد / که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مورش

خون ما از روی آتشناک می‌آید بجوش   از دم گرم بهاران خاک می‌آید بجوش

باده پرزور است امشب در دیوانگی

خون ما در حلقهٔ فتراک می‌آید بجوش

دین بدنیای دنی بادا ان مفروش   آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش

رشتهٔ عمر ابد در گرو منت نیست   جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش

یاد دستار مکن عمر گران را صرف

آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش   از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

موریانه آزار دایم خشت خود را میخورد

خانهٔ پرشهد میخواهی پر و زنبور باش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش   با سفال و جام در یکرنگی همچون باده باش

ای که داری چون هدف ذوق لباس سرخ در دل

تیرباران نگاه خلق را آماده باش

چشم و گوش و لب ببند از شور آلوده باش   خویش را گرد آوری کن از پی آسوده باش

از کمان سست هر تیری که در دل میخلید

راست شو از تیر طعن کج‌نظر آسوده

چنین که گم شده در زلف‌های پرپیچش   به پیچ و تاب توان یافتن مگر کشش

اگر نبندد رنگش باز حیرت نمیکند / کسی که گردش چشم تو کرد خاطر جمعش

زنوک آن مژه امروز میچکد آتش

مگر بآبلهٔ دل نشسته نشترش

گر کنند از رشتهٔ جان بهاره پیراهنش / از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

کاسه در یوزه سازد دیدهٔ یعقوب را

ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش

جوهر ذاتی نمیخواهد زکس اکسیر خویش / گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش

زخم من از گرد خجلت غنچهٔ دیوار شد

اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش

هرجا نمیخرند متاعت گران مباش / پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

یکحرف بشنو از من و در حلقه پیش گیر

در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

عندلیبی که بهار است زغیرت خارش / نفس صبح قیامت دمد از منقارش

گلشنی را که بود دیدهٔ گلچین در پی / مژه‌های سر نشتر زند خار سر دیوارش

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید

می پرستی که نباشد بگرو دستارش

چه حاجت است بصنعت مشاطه با حسن خدادادش / ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت

مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

توانگری که نهال شجر اقبالش نصیب مردم بیگانه میوه دامانش

گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز

تنک شکار کند رشتهای آمالش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خویش عالم خاک کم از سایه بالای تو بیش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد

که شد امروز غنی از وعده فردای تو خویش

چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش سر آمد از نکویان بزلف و کاکل خویش

فتاد کیست که پشتش بمیزند بر بامن

بخصم خویش سوارم فن از تحمل خویش

سزد بر آنکه سعی کند در هلاک خویش چینید عوض نو دام بهمت ز کار خویش

آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد

هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم خانه سازی را چو دستاری مبدل ساختیم

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف ما بآتش خانه این آئینه را پرداختیم

بصورت گرچه بر رخسارهٔ مه‌رویان نظر دارم | له | ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم

نگاهم سوی کس نبود وامیکند شور قیامت را

سر شوریده‌ای کز فکر او در زیر پر دارم

سر بر فلک ز همت والا کشیده‌ام | له | تسبیح را ز دست ثریا کشیده‌ام

از پا کشند بادیه‌ها خار راه من

از خار راه او ز ادب پا کشیده‌ام

صفای روی ترا از نقاب می‌بینم | له | بماه مینگرم آفتاب می‌بینم

نژاد گوهر من از محیط یکتاییست

بیک نظر همه را چون حباب می‌بینم

دلم سیاه تر از بسکه بر کتاب گذشتم | له | کدام روز سیه بود کز نشتر آب

کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم | اگر بر آتش سوزان زدم ز آب

ز من مپرس گزین بحر بیکناره چه دیدی

که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

بیاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم | له | از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم

خانه ام با انتظار خانه پردازی نبود | چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا

بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

با کمال همرهی محروم ازان رخساره‌ام ‌‌ در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

حلقه تا بر در زند از خویشتن آیم برون

چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام

ما بسنگ از اطلس افلاک داغ شام گشته‌ایم ‌‌ هنوز در دل سیاهی از رخ ایام گشته‌ایم

ز خاموشی بهار بی در دل خود چون صدف دارم ‌‌ که در دریای تلخ از آب شیرین کام گشته‌ایم

ز پیغام وصالش نیست هیچا گریه تلخم

که قاصد را از لب شیرینش پیغام گشتیم

ز بهار بعیادت خواهش دل را چنان پیچم ‌‌ که من چون تاب می‌جو انجم بران موی میان

چنان گستاخ گشتم چون نسیم از نیاز کدامش ‌‌ که دست شاخ گل را در حضور باغبان

حدیث روی او در پرده خورشید و مه گوییم

ز بیم چشم بد گل را ادر اوراق خزان

قفس در بیخبری بود چو هشیار شدم ‌‌ هر نفس در خواب گران بود چو بیدار

نرگس دارم بجگر خار ز ناسازی خویش ‌‌ زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم

دستم آن روز گر فشد که رستم از دست

کارم امروز گشاد یافته که از کار شدم

چو خامه نیست ز غیر بر سخن که میگویم ‌‌ که من بکلک قضا این طرق میپویم

چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک ‌‌ ز بسکه گرد حوادث گذشته بر رویم

تن بفتاد بکف لیف او و عسکری رفت
همان زهر آتشش بر روم دست خود چو میمونم

در دل صد پاره عیشی جاودان پوشیده ایم   نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ایم

مطلب ما بی‌نیازان از سفر گشتن گرفت
چشم چینی تر ز هوا یاد از نشان پوشیده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم   پرده ها است چون حباب وجودم
کاش دوا آنجا ز من حساب مگیرند
هست در اینجا چو در حساب وجودم

بسینه تخم امیدی چو ستاره افشاندم   ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عبیر سر بچه گوهرست گرد یتیمی
بدل غباری از آن خط مشکبار ندارم

چه شکایت ز تو اخر نه بر انداز کنم   هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
خضر در بادیه شوق ز همراهی من
آنقدر دور نماندست که آواز کنم

نمیخوردم غم دنیا اگر دیندار میبودم   مآل خویش میدیدم اگر بیدار میبودم
زناهموار خود میکشم از آسمان سختی   نمیخوردم ز گردون زخم اگر هموار میبودم
درین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم   نهالی میشدم گر تکیه بر دیوار میبودم

نه که از وسعت مشرب بفلک ساخته‌ام / پیش خوی تو مگر سپر انداخته‌ام

روی بر تافتن از کفر مسلمانی نیست / کز کج ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته‌ام

تکمهٔ چاک گریبان خجالت همه‌اند

اخگر شرری را که بامید تو افروخته‌ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام / تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده‌ام

شعله‌ها بدیده‌ام با خار و خس در دار و گیر

خورده‌ام صد زخم تا یک برگ بر بالیده‌ام

هر بوستانی که غم در جام صهبا دارم / بر پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم

بچشم سروستان تیغ زهرآلود می‌آید / که غم این خار خار از سرو بالای دگر دارم

ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه‌ای دارد

من از داغش بهر عضوی سویدای دگر

چند در دایره مردم غافل باشم / تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم / در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

سوخت پروانه بیکبار و مرا یاد نکرد

بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم / مرغان همی کنند غلط آشیان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌رویم / جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم   گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم

چنان که معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

اگر جسم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم   نیم خاری درین بستانسرا هر چند غمناکم

ز عشقت اینکه دارم در نظرها شوکت گردون
چو این تیغ از کفم بیرون رود یک قبضه خاکم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم   در کوه قاف صید پری زاد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آنچه خود   زنار را ز بتکده ارشاد میکنیم

لذت نمانده است در آیینهٔ حیات
از عیشهای رفته دل اشاد میکنیم

گر در پیش تو اظهار محبت نکنم   لب خود زخمی دندان ندامت نکنم

لب فرو بستنم از شکر نه از کفران است
شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم   عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

دریا اگر بساغر ما میکند سپهر   نم جبین گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم

ظلمت هر چه در خم می غیر می کنند
جای شراب را بفلاطون نمیدهیم

ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم ... گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیا که داغ اثرها گذاشتند ... ما دست رد به سینهٔ عالم گذاشتیم

چیزی به روی شبنم ننهادیم در جهان
جز دست حسرت آسیا که بر سر هم گذاشتیم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم ... از آب همین گریهٔ تلخیست بجویم
آن سوخته جانم که اگر خوش نشد از خلق
در سنگ گریزم نتوان یافت بجویم

لب خموشی و زبان گره دارم ... چو بوی گل نفس آهسته دارم
کمند وحدت عشق چار موی بسته دریاست ... زبان بریده در دل آرمیده دارم
ز آفات نمی‌برم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

اگر آرد برون آن دستان سر از گریبانم ... برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
اگر در خلوت عنقا روم خیزد ز کوه قاف آنجا ... گر آنجا برآرد در زمان سر از گریبانم
چو عیسی گر بدوزم زر فلک خود را برون آرد
چو سوزن یک کشم تا که کهان سر از گریبانم

دست اگر کوتاه باشد از آرزوی میکنیم ... زلف مشکین ترا از دور بوی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان ... گر نماز از ما نمی‌آید وضوی میکنیم

در جهان سوی اندیشه منزل خطاست

میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم

از جام بیخودی گر دست ساقی خدا پرستم ۞ بودم زبت پرستان تا از خودی برستم

در راهی که راهزن زد بجنید امن باشد

ایمن نشدم زشیطان تا توبه را شکستم

ما کمند وحدت از دور دستم میخواستم ۞ خط آزادی ز گرداب خطر میخواستم

شبنم مانه زینجا یی سفر کرد از چمن ۞ دامن از داغ گل یا کتر میخواستم

کوتهی در پیچ و تاب رشته ما می کنند

آه اگر پهلوی چسپد بجنس گوهر میخواستم

از آن چین زلف ما نمدیدگان ز تو لیده زنجیرم ۞ که چون برگ خزان در اندیشه زور دست تدبیرم

از آن در جستجو کام حرص چشم در بدر دارد

که از هر در فرآید حلقه دیگر بزنجیرم

اول سری زرخنه دیوار میکشیم ۞ دیگر با آشیانه خود خار میکشیم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من

با ناخن شکسته ز پا خار میکشیم

سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم ۞ همچو مژگان سر زنیک چاک گریبان بر زدیم

همچو کاری و از شرار شعر ما بیجا صلان ۞ پرکاری فعل نشد دستی که ما بر در زدیم

منت محمل از آن بیماری کس نقصان کند
شاخ گل از دست افسوس که ما بر سر زدیم

گر ز خود بیرون کسی فریاد رس میداشتیم   له   میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتیم
سود ما در پله نقصان ز بس پنهان نیست   میشدیم سیمرغ اگر بال مگس میداشتیم
پله دوری ز محمل بود منظور ادب
گوش اگر گاهی بآواز جرس میداشتیم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم   له   درین بستانسرا ز اولیای محبت ناز میکردم
اگر میبود دامان شب زلفش بدست من   حدیث درد بی انجام خود آغاز میکردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را
در ایامی که من بند قبایش باز میکردم

نمی میکشند لاله عذاران ز روی ما   له   مستند بی شراب ز جام و سبوی ما
از شرم حسن و عشق بهمان در دو عالمیم   ما و ترا کشند اگر رو بروی ما
از منت طبیب شود دردها زیاد
بیچارگان شوند مگر چاره جوی ما

ما باکسیر قناعت خاک را زر کرده ایم   له   زهر را بسیار از یک خنده شکر کرده ایم
روز محشر جرم ما را پرده داری میکند   منت خاکی که از سر کوی تو بر سر کرده ایم
از ته تن سر برون نگذرد که ما صیاد را   در قفس از جلوه پهلو لاغر کرده ایم

پس از عمری چنین یک نگاه آشنا دیدم — له — بحمد الله نمردم تا ترا از مدعا دیدم
بخواب ناز بستم آینه را از دست نگذاری — اگر گویم که از نادیدن رویت جفا دیدم
ملاکش صحبت خار ملامت بود منظورم
اگر در شاهراه عشق گاهی نقش پا دیدم

منم که مصرف نقد نگاه میدانم — له — بروی خوب ندیدن گناه میدانم
فنا و نیست در آیین من پرستش حق — زمین میکده را خانقاه میدانم
از آن چو آبله پیچیده ام بدامن پای
که گل بخار زدن را گناه میدانم

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم — له — چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسم
درین ریاض فزان بلبلم که می آید
صدای خنده گل از شکستن قفسم

زهی به صدف پرورشی دل گذشته ام — له — چون بحر بیکنار ز ساحل گذشته ام
ظلمت بنده گردن آزادگان بجود — از راه رسم خشک ز سایل گذشته ام
سایل بیا که بهر نیاز من نیست در جهان
لب بسته بارها ز در دل گذشته ام

دست رفت دامن یاری که داشتم — سیماب تن شکیب و قراری که داشتم
بشسته از نظاره آن لعل آبدار — بردل ز روزگار غباری که داشتم

ز خود گرانبار غفلت سنگینیم ... ز آبله پای طلب بریده خوابم
افسوس بود حاصل تحصیل که مرا نیست ... در شوره زمین صرف شود آب سحابم

نومید نیم از کرم بحر اجابت
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

ز میوه گرچه درین بوستان سبکباریم ... تمام چو سرو ز آزادگی گرانباریم
ز آب گوهر ما تر شود گلوی جهان ... لبی اگرچه ز شمشیر خشکتر داریم

جهان ز قیمت ما غافلست و بیخبر است
گمان برند که ما مفلس خریداریم

شمع فانوسم که در پرده است آتش رنگ من ... از گریستن تر نگردد دامن پیراهنم

بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند
چون نسیم صبحدم می باید از خود رفتنم

خنده بر حال گرانباران دنیا میزنم ... از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم

بادبان کشتی من شهپر پروانه است
سینه بر دریای آتش بیمحابا میزنم

گرچه زیر شمع لنگر دار سکن داشتم ... پای چون کوه از گران سنگی بدامان داشتم
قامت خم بیاور دار گر انجامد مرا ... پشت خود بر کوه چون سنگ فلاخن
نیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا ... پشت خود بر کوه چون سنگ از فلاخن

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم ۞ بار اول ما بر این آتش کباب افکنده‌ایم

دور پنهان بر فراز کوه پیدا بنده ما ۞ در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا

ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

رهگذرها حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابیم ۞ بار افتادگی این راه را منزل نمی‌یابیم

ظهور حسن را با حسن چشم من نسبت است از خود تمنی ۞ تو لیلی را نمی‌یابی و ما محمل نمی‌یابیم

شور گریه

با جسمان نتوان جان برد از این دریا به در

کنار این بحر را جز دامن ساحل نمی‌یابیم

ز جام بیخودی چون لاله مستانه از خاک برخیزم ۞ ز مهد غنچه چون گل با دو صد چاک برخیزم

نه سروم کز دعوت سبزه را در زیر پا مانم ۞ چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

نخوابیده است با کین کسی گرد دل صافم

ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم ۞ یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان میبریم

زیستن ما نیست در معموره‌ای چون گردباد ۞ رخت هستی از بساط خاک آسان

میکند منزل تلاش راه ناهموار را

ما با امید فنا از زندگی جان میبریم

نظر از گل رخسار تو بر دوخته‌ام ۞ مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام

هر کرا اعتبار من چرسم کز آسمان فنا		که من این بار بباید تو بردوش اندام

دل آسوده داری مپرس از صبر و آرامم		نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم

اثر تا از وجودم هست در ترک آرامم

شتک همچو شرر از بقای خویشتنم		تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

سفینه در عرق شرم می‌توان انداخت

ز بس که منفعل از گردهای خویشتنم

پیام دوست ز باد بهار می‌شنوم		ز چاک سینه گل بوی یار می‌شنوم

از آن ز سیر چمن می‌روم ز خود بیرون

که ذکر او ز هر شاخسار می‌شنوم

چه آید گو تماشای گلستانش کنم		چشم حیران از اشغال خط ریحانش کنم

خانه از خانه آیینه دارم پاکتر

هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

حیا بله سبل بود مانع رسیدن چشم		بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بوده که خوابست		لب بسبزه خط تو از چریدن چشم

شریف را بخسیس احتیاج می‌افتد

که برگ کاه بود داروی پریدن چشم

بسته تر شد دل من هر دل داد چو خط دست بهم   کار زنجیر کند مو چو پیوست بهم

مگذر از صحبت یاران موافق تنها

رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم

بسحر نه آن شبنم که در قحط خریدار از نظر افتم   همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من

گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم   در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

تا سر از حلقهٔ سیه کار دلان برزده ام   خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

پیه گرگ است که بر چهرهٔ ما مالیدند

دست بر چهره که کشیدند عزیزان کرم

خیمهٔ دل در سواد اعظم سودا زدیم   دست از ما بود چو مهر خویش بر بالا زدیم

چون حباب از روزن هستی که جای نیستی است   سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت

رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم   شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار

سیه‌بختی چو شبنم وادی منزل نمیدانم ٭ کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم

سپندی را به تعلیم دل خود نامزد کردن

که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

به گل رسیدم و هر گاه در گلستان شدم ٭ خنده سپردی گل دیدم گریه‌گر شدم

بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار

از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

آتش دل از گرمی این مرحله دارم ٭ پا بر سر گنج گهر از آبله دارم

آتش بزن اینجا لعل و شنیدو حرف خام ٭ گرمی طبع از مردم این قافله دارم

گویند بهم مردم عالم گله خویش

پیش که روم من که ز عالم گله دارم

هوا العفو ز جوش شراب می‌شنوم ٭ صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم

تفاوتست میان شنیدن من و تو ٭ تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم

مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آید

که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

بلب نمیرسد از ضعف آه آتشگیرم ٭ ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

ز بسکه از تنگی در نظر نمی‌آیم

مگر به موی میان کرده اند تصویرم

چو صدف دستی که از بهر گهر بر داشتم | گر به دندان میگزیدم عقد گوهر داشتم

سبزهٔ خط زهر قاتل گشت هجران تیغ کینه | تخم با این فصل بهار امید دیگر کاشتم

بی‌نیاز از خلق از دست دعا کوته شدم

حاصل عالم ازین یک کیفه زاین بر داشتم

تا زاهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم | شمع بی‌فانوسیم آن روز که حیران نیستیم

برق آفت در کمین خرمن جمعیت است

تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار خود بستم | سر شوریدهٔ منصور را بر دار می‌بستم

بتکلف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد | اگر در دست من می‌بود اول بار می‌بستم

ز دینداری اسیر صد گره چون سبحه گردیدم

زبان یک گره بودم اگر زنار می‌بستم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم | ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی | اگر رنگی ز رخ گل میپرد بیدارم

خدا این طفل بدخو را بخسپد خواب آسایش | شبی صد بار از فریاد دل بیدار

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم | ز رنگ روی صلا مستی شراب کنیم

بیاض گردن او گر به دست ما افتد

چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

از شکست آرزو دست مکرر میخوریم   بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم
از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم
گردباد دامن صحرای استغناییم   هیچکس را دل نمیسوزد بسرگردانیم
میکند دوری که از آفت سپرداری مرا
وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم
خط باوراق جهان دیدیم و نادیده زدیم   گشت دستی بکل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم
دل را جلا بدیده نمناک میکنم   آیینه را بدامن تر پاک میکنم
پاس کسل صفای آینه میدارم اعتبار   جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم
هرچند عاقبت ثمر تخم ندامتست
خون بیفند در دل افلاک میکنم
گرچه از خامی سیه گردیده یکسر نامه‌ام   میکند در بحر رحمت کار عنبر نامه‌ام
میبرم خود نامه خود را و میسوزم ز رشک
آه اگر میشود محتاج کبوتر نامه‌ام
مرا که همت بدل کوه آهن از مردم   سبک چگونه توانم گذشتن از مردم

اگر نه تیر که آرد طمع چرا سایل

چراغ مطلب به روز روشن افروزم

داغ عالم سوز بر کف عیش گردد مرهمم | له | شمع ماتم گریه است در کنج محفلم

بیش پیش از لب خواهش چو گل وا میشود | در گره بستن چو شبنم آبروی سایلم

از سماع گرچه رنگین است بزم روزگار

نیست در طالع نشاط رقص همچو بسملم

نتوان کرد به زندان همیان محصورم | له | شیشه را می‌شکند روزی می پرزدم

در نمکدان زنگ ازچه خواهد گنجید | چکند شور صد سنگ فلک با شورم

بسکه آمیخته با نیش بود نوش جهان

دیدن شهد فزون میکند از زنبورم

از دست رفت فرصت و ما ناشکیبایم | له | در راه ارسیده چو منزل نشسته ایم

چون شیشه نیمه گشت کمر بسته میشود

شد عمر ما تمام و میان را نبسته ایم

نه می بجام و نه گل در کنار میخواهم | له | تبسمی ز لب لعل یار میخواهم

یکیست محرم درگاه پیش عزت من

ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم

گر فروغ مهر تابان آب می آرد به چشم | له | روی آتشناک او خوناب می آرد به چشم

بسکه خوار و زار شد در روزگار حسن او   دیدن خورشید تابان آب می‌آرد بچشم

صرف گردد باده ممزوج در پیمانه‌ات

بسکه رخسارت قدح را آب می‌آرد

باز باران کند یاد از پیشوای غارتم   خوشه دارم که از خرمن کند آباد غارتم

موج را سررشته وحدت ز دریا نگسلد   بند بندم گر کند عشق از جدایی فارغم

در بهشت عافیت افتاده‌ام تا گشته است

پاس وقت خود ز پاس آشنایی فارغم

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم   از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

نغمه در سازست اما فارغست از گوشمال

ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

ما نگه بیرون هوای سیر گردون کرده‌ایم   دست از سینه بخرقه در گهواره بیرون

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد

نعره مستانه در کار گردون کرده‌ایم

تا چند بروزن نرسد دود چراغم   رنگین نشود سینه ز خونابه داغم

میخواره‌ام و تشنه یاران موافق

هر جا گل از لبست بود بیشه داغم

چه حالیست که دیوانه و شیدا نشویم   تو بی شکیم محالست که رسوا نشویم

عیش ما چون سر ناخن یک شب دگرست

تا نیفتد گره کار کسی وا نشود

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم ل بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم

هر گره دیدیم دارد حاصلی از غنچه‌ها

عقدهٔ مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم

خاک را از آب روی خود گلستان میکنیم ل قطره تا در بساط ماست طوفان میکنیم

آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور

در سواد شهر جولان در بیابان میکنیم

شبستان جهان را روشن از صدق بیان دارم ل که خود از راستی چون شمع آتش در دهان دارم

نمی‌ترسم گر چه زیر بار حق از کرم رهنمائی ل زنقش پای ما چون داغ پیش راه کاروان

ز رحمت چون توانم شد از آن همرهان قانع

که چون در خاک صد صبح امید از استخوان

ز بس از سینهٔ تفسیده آهی میکشم ل شمع فانوسم نفس در حلقه گاهی میکشم

گرچه از مشق جنون افتاده‌ام چون خامه باز ل کار هر جا بر سر افتد مد آهی میکشم

صحبت خلقت مجنون مرا بر دل گران

خویش را از کام شیران در بیابانی میکشم

نه زنگ خاطر شد سرور این چنین روزه‌ام ل صیقل آینهٔ روحانیان خونریزه‌ام

با گرانان قدر هی سبک در دیده‌ام چون خار

با سبکروحی بخاطرها گران چون سوزن‌ام

همچو چشم آبله است دل اشکبار من ♦ در پرده دلست گره نوبهار من

کشتی در آب گوهر عرض کار نشکند

دریا شکست از گهر آبدار من

میکند در پرده دل سیر داغم آه من ♦ تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

منت چون گوهر مرا از روز داغ بیکسی

بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

دل بگیرد بوسه ز سرو بستان تو از سرو بار من ♦ یک تکیه‌گاه است زلف رزاه داران

بر سبیلی

ران پیش وعده عاشر ده‌ام میاد

هر روی من زنند ملایک جز نماز من

بدامن بزرگ عیش از داغ پنهان میتوان کردن ♦ گل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان چیدن

زخار بادیه گل این نابع دشوارست دل کندن

وگرنه از گل بیخار دامان میتوان چیدن

کسی که میشهد از جای خود قدم بیرون ♦ کبوتریست که عمر آید از حرم بیرون

زاهتمام کهن سال خشم خود بدار

نمیشود چو سبو کهنه گشته نم بیرون

هست آسان عشق با خوبان نوخط باختن

تخته مشق عتاب و ناز می‌باید شدن

عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش از این ل درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش از این

ما بجای بوسه دل بردیم از هر چه هست

ما بسنگینی ره عقبی بر نتابد بیش از این

کار صوفی و حیست خاطر را مصفا ساختن از قبول نقشها آیینه را پرداختن

آب رویی را که کردم صرف این بیحاصلان

آسیا باید بتوانستم بگردش انداختن

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من ل روی می‌مالد بخاک آیینه را تمثال من

یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست

می‌شود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

هست امروز ز مژگان گهرافشانی من ل گریه شسته است بطفلی خط پیشانی من

زلف چون حاشیه برگرد سرش میگردد

در کتابی که بود شرح پریشانی من

کو مکن سایه کسی بر سر دیوانه من ل پرده چشم غزالست سیه خانه من

هر زمانی که از او زهر ملامت ریزد

سایه بید بود بر سر دیوانه من

نازکتر است از رگ جان گفتگوی من مپرس   ا باریک سخن محیط چو آید بجوی من

گردون سفله لقمه روزی حساب کرد   هر گریه‌ای که گشت گره در گلوی من

شیری که خورده بودم در عهد کودکی

گردد از رفت برخ سفیدی ز موی من

تا بوم صید آن مهیاک می‌آید برون   ا ز خم خشم حلقه فتراک می‌آید برون

صبح عشرت میکند شام این ماتم دیدگان   آه سردی گر ز دل افلاک می‌آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا

از زمین گندم گریبان چاک می‌آید

حذر کن از عرق روی لاله رخساران   لا که میکند بدل سنگ رخنه این باران

همیشه داغ دل دردمند من تازه است   که شب چو شمع نگردد چراغ بیماران

دو چشم شوخ تو با یکدیگر همی تازند   که در خرابی هم میکنند میخواران

گناه باده پرستان بتوبه برد نگشت

خدا پناه دهد از غرور هشیاران

چون غنچه هر که نشست در خار تا نگردن   لا از می نشاط چو مینا سرشار تا نگردد

صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید

نگرفت خون ما را دلدار تا نگردن

قدم مرتبیم من ز قلزم خون را آشنا کن   لا بیا در شیشه نقش مجنون را آشنا کن

جدا یمنیت حسن و عشق را که مو ز یکدیگر
بجای زلف لیلی باید مجنون را انگاشتن

مباش در صدد شمار خندیدن که صبح یافت نفس از دو بار خندیدن
یکبار ز کند نقد زندگانی را بروی سوختگان چون شرار خندیدن

نمود آب عقیق تر اغبار آلود
ز زیر لب بخط خاکسار خندیدن

کم چند خواب راحت بر خود حرام کردن در ملک دل نشستن خود را انجام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن

از چه موشتی ست خاکی بر دامن قال زن تا قیامت چمن در دوار الامان حال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صیاد نشود
خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن این راه را بپای کسان دگر مکن
سود سفر کدام که ز راه دلیل ما
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

لب آشتنگی حرص ندارد جگر من چکد از قدح شیر برآید شکر من
اگر آزاده بار لباس از دوش خود بیفکن که چون سرو از شر آزادگان آید قبا

[illegible]

مشو فارغ ز برگردیدن که روزی در قدم باشد
همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون که

زال می‌پرورد رستم بکبر کلام من ٪ نی می‌کند بناخن شکر کلام من
ای زوار مصیبتها که زین چرخ مردگان
حسن حافظ مزار سرایر کلام من

استخوان مغز اگر رزق هما خواهد شدن ٪ سایهٔ بال هما ابر بلا خواهد شدن
یوسف از ترک هوا تعمیر ملک مصر یافت ٪ هر که فرمان می‌برد فرمان روا خواهد شدن
می‌شود مال بخیلان باد دستان را نصیب
خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

ناله از جگرها آه می‌آرد برون ٪ یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون
در شور رزق چون نوبت بعرض ما رسید
چرخ گویا ترنه از چاه می‌آرد برون

زهی از شبنم رخساره‌ات چشم جهان روشن ٪ چراغ ماه را از شمع رویت پیش پا روشن
فلک با تنگ‌چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد
که چون فرزند کور آید شود چشم پدر روشن

خطر دارد بمحفل از کمند وحدت افتادن ٪ که گرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن
ز اخوان راضیم تا دیده‌ام انصاف جویند ازان ٪ گوارا گر در بن چاه را از قیمت افتادن

ز بزم وصل ذوق انتظارم میکشد بیرون — له — ز باغ گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

مرا هر کس برون میکشد از کنج خلوت

ستمکاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

غم ز محنت خانهٔ من شادی آید برون — له — سیل از ویرانهٔ من آبادی آید برون

دامن دولت تا بسازد نمی آید بدست — این نگار از سینهٔ فولاد می آید برون

از خرمن بوستان فریب مرغ گرفتاری بخور

کاین صفیر از خانهٔ صیاد می آید برون

فارغند از سیر چرخ نیلگون دلوانگان — له — رفته اند از حلقهٔ ماتم برون دلوانگان

در بهار باده که باشد لاله را از شوق خون — مست کردند از شراب لاله گون دلوانگان

بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد

میدود در کوچه و بازار چون دلوانگان

شد خوبان میرسند آتش بجان خویشتن — له — میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن

راه حرف آشنایان بسته پیچ و تاب نگشت — اینقدر غافل مباش از گلستان خویشتن

اندر بر دوستان کس زه بر کمان من نبست

حلقه بیرون بردم از سندان کمان خویشتن

لب تر احساس ز آمد از کمین بیرون — له — چه زهر بود که آمد از نی نمکین بیرون

باستخوان زدن بار فقر شیع ترا — مکن چو پای قلم دست از آستین بیرون

نشسته نقش کسی آنچنان در این ایام
که نام راست نمی آید از نگین بیرون

گر نپوشیده گردد دیگر از آتش زیر پیراهن
تن سیمین جانان می شود روشن زیر پیراهن

ز نومیدی گشایش جو که چشم پیر کنعان را
ز پیراهن غبار آورد و روشن زیر پیراهن

ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن
شبستان جهان گردید از آن سیمین بدن روشن

شهید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد
که سازد خاک خود را لاله خونین کفن روشن

نهان گر خط چراغ زیر دامن لب لعل
که چون فانوس بود از پرتوش چاه ذقن روشن

غم کجا از سینه غمخوار می آید برون
که بپای خویش از پا خار می آید برون

خوشه‌ها از سم صد اخگر دانه سازد راه تنگ
یک سخن زان لب به چندین بار می آید برون

مرغ زیرک کم فتد در حلقه دام دوبار
بر نگردد نعمتی کز کار می آید برون

سعی بس مرتضی نریزم آب روی خویشتن
میخورم قند از انگشت آرزوی خویشتن

میفشارم گر بحرف شکوه نگشاید دهن
جیب بسودستی که دارم بر گلوی خویشتن

در غریبی چاره گر دیدیم چنین بیکسم
من که در دریا ندادم دست و شستشوی خویشتن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن   یا عاقلانه ترک در میفروش کن

از نالهٔ مستوان نغز الحان رسید

جان را فدای مردم پشمینه پوش کن

تیغ خجل ز شرم که رفت جان برون   چون ناوک بجگر رود از کمان برون

هرکس نشد بجز غم تو آشنا   آمد غریب و رفت غریب از جهان

چون باغ را ز خاطر ما میبرد بدر

ما را اگر ز باغ کند باغبان برون

ای آه تا چند باشی نالهٔ شبگیر من   تا که از گوشش گران بر سنگ آید تیر من

آه که تا تیر من در زیر لب باشد مدام   از کجی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من

روزی غمی رسید از خامه حرف آوردن

از سر انگشت باشد خفته پیمان تیر من

زاهدا توبه در ایام نوبهار مکن   با جنت یار بستماند اختیار مکن

ز جنت سر گاز و دمیشود دلگیر

درین زمانه تمنای اسپار عیش ما بگیر

چیست جان با تش تیغ باید متوان باختن   سهل باشد بیش آب زند کم جان باختن

دارم امید نگه چشمه کار از پیر کنعان یادگار

چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون ٭ سیل از این گوشهٔ ویرانه نیاید بیرون

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم

که بصد گریهٔ مستانه نیاید بیرون

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من ٭ از پشیمانی دل خود میخورد مهمان من

گریهٔ من لخت جگر را در حلقهٔ گرداب کرد

کشت مرجان تا زند سر پنجهٔ مژگان من

چند بزم باده پنهان از حریفان ساختن ٭ خویش را از آتش آیینه پنهان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند

پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن ٭ خود را ابد و پیمانهٔ جهان دگری کن

زر را بزر سنگ کسی ده که اصل تمیز است ٭ نقد دل و جان صرف بت سیمبری کن

ای چرخ از این بیش چه جلوه خورشید

این داغ جهانسوز نگار جگری کن

بد در دمی شکست سخن گفتیم اینچنین ٭ رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنان

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود

در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

که سخن خام از لب فرزانه می آید برون ٭ باده چون پخته است از میخانه می آید برون

عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند   دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون

می تیغ نا گیرد دامانش همچو خط عنبرین

هر صد تنی کز لب جانانه می آید برون

از زلف پر از پیچ و خم یار حذر کن   هر چند فسون سازی از این مار حذر کن

آلوده مگردان نزنهار دامن عصمت

از صحبت بیگانه زنهار حذر کن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن   خوش آن چراغ که از وی سرا شود روشن

بگرد دیر و حرم دل بدست میکردم

چراغ مرده ما تا کجا شود روشن

تا بچون حسن رنگینیان نسرین غنچه گل احمر بیابان   که تواند نشست در سر چشمه کوثر بیابان

بهشتی از اهل بینش و رندیش عارفان

نامه و اگر زده در دست دار دهر بیابان

ز چشم ظالم او چون بیندیشند معصومان   که دارد غمزه کز بنده نراز خون مظلومان

نیفتد هیچ کافر در زبان ناصحان یارب

مرا کز بند عاقل رفته رفته این غلغل بس ما شوخ من

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن   اشک حسرت را فرو خوردن که همت بایدا شتن

ماکمان آسمان در زه بود تقدیر را   از تهی مغزی است گردن چین هدف افراشتن

باده با خوبان صاف و سینه میباید زدن / حسن اگر داری در آیینه میباید زدن

در دبستانی که از فلک تعلیم میباید گرفت

هر سر هفته ناخنی بر سینه میباید زدن

دیده میتوز ما را اگر دستیار پیرهن / بر چراغ مرده ماتش میتوان پیرهن

مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید

گر بشوید بخت خود در آب دریا پیرهن

مغز را آشفته میسازد دل پرشور من / پنبه بر میدارد از سینا جبین پرزور من

وای بر من گر نمیشد با هزاران درد و داغ / سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

آه گرمی بود کز بی طاقتی قد می کشید

داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من

غم دنیا نبود در دل دیوانه من / دیو را راه نباشد به پریخانه من

گر سیه خانه لیلی نزند برق اینجا

بچه امید بر آید ز زمین دانه من

آب و گل چه فریبنده نظر داری کن / ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

شکسته است ترا در بند دهان سؤال / ببند یک در و صد در بروی خود وا کن

ز سنگ خاره دم تیغ زود سه گردد

بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

تا بوصف آن دهان و سبزهٔ خط تر زبان — طوطیان بر خاک می‌مالند از شکر زبان

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهند — گوهر شهوار جای حرف خوش آید بر زبان

هر که آب روی خجلت از شفیع خود کشد

از مروت منت آوردن گناهش بر زبان

خاکم بچشم در نگه واپسین مزن — بیهوده بر چراغ سحر آستین مزن

انصاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب

چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

بیا ای عشق جان را پای در گل را براه افکن — ز آه سرد آتش در دلم غنچه صحرا افکن

رگ خوابست از افسردگیها رشتهٔ اشکم — بهوش این گرانخوابان غفلت را براه افکن

ندارد راهی از افتادگی نزدیکتر دولت

چو یوسف خویش را از منزل اول بچاه افکن

بی‌طلب از سفرهٔ بر خوان کسان مهمان مشو — گوهر بیقیمتی سنگ به دندان مشو

میتوان کشتن چو نبود آب آتش را بخاک

خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو — جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو

همچو مژگان مرد و عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف برگردیده است از حرف پریشان گوش تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او — چمن آرا کند از داغ گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان شکسته بند تو باد — که بخون دو جهان سر ناخن شسته او

لب تیغی که لب زخم ازو تر نشود

ریشه سبزه ز نگار نشود جوهر او

خط گرفت در بغل هاله ماه ازو له — پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو

من بسته ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان تو به فریبی که آه ازو

باغ و بهار چشم و دل قانع منست

صحرای سبزه که نروید گیاه ازو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو له — عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو

چون زنگ تشنه اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو

پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد

دریای بیقراری ما را کنار کو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بکش له — از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

آنقدر ریا بکش در ته بوته که دل آب شود — آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

عنان بطول امل داده دریغ از تو له — بگو چه غلط افتاده دریغ از تو

فتاده است مگر در تو چشم مادر دنیا

ازین فتاده تو افتاده دریغ از تو

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من ٭ نیست هرگز بی چراغی گوشهٔ محراب من

از شتاب عمر کی غفلت ز دلها کم شود
زین صدای آب سنگین‌تر شود خواب گران

صبح سر از خواب بیخودی برکن ٭ از اشک گرم آتشین لب ساغر کن

مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع ٭ سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن

نجات کامل از حوادث نیست زیر فلک
با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چشم خواب‌آلود او را در خم ابرو ببین ٭ تیزی شمشیر بنگر غفلت آهو ببین

آنچه جم در جام اسرار نتوانست دید
خویش را در خم شکن از کاسهٔ زانو ببین

ز بیقراری بهار زند که دامن کشید از من ٭ وگرنه همچو نخل طور آتش می‌چکید از من

ز بس از غیرت می‌گشت غنچهٔ اخگر به جوش آید
چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من

به کوشش نتوان برون از قید دنیا آمدن ٭ به رسن از چاه به سهولت بالا آمدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای
نیست غیر از توبه در فتن عذر بی‌جا آمدن

بحسن خلق دلها را مسخر می‌توان کردن ٭ از این عنبر دو عالم را معطر می‌توان کردن

[illegible]

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری ... پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

پای ما را از گل تعمیر می‌آید برون ... جوی خون از پنجهٔ تدبیر می‌آید برون

میکند آواره یک کج بحث چندین آشنا
یک کمان از عهدهٔ صد تیر می‌آید برون

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن ... بیکشش تحت سر خود کلاهداری کن

بهر چه میکشدت دل درین سرای سپنج ... متاع قطع تعلق نگاهداری کن

نهاده‌اند ترا لوح خاک ازان بکنار
که گوشه بنشین مشق خاکساری کن

از دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن ... آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانکه جسم جان شود
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من ... ز خشک و تر چو موج از خوشش غذا دارم

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

خانه سوز و آشیان پرداز میباید شدن ... با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن

تن رعشه پیری پی و بال طلب تو — یکچند نشد افسرده رگ کافور تب تو

هر لوح مزاری که بود آتشکده خاک

دستی است برون آمده بهر طلب تو

می بدکسی با خوبی یک پهلوی تو — هست یک پهلو تر از خواب جوانان خوی تو

تیغ جوهردار با خون سر خلقان بازی کنند — با اشارت منت تکیدم گوشه ابروی تو

شبنمی گر هست وقت صبح گلزار عذار

از حیا طوفان کند هر دم عرق بر روی تو

دولت را از دیگران ای عاشق شیدا مجو — آنچه جستن در خانه گم از دامن صحرا مجو

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو

بر نمی آید بنا دوستان دنیا مجو

جز بر غم زر پرستان صفا کار مجو — گل بیخار ز رخسار سر دیوار مجو

مغز تحقیق ز ارباب عمایم مطلب — آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

در تر از روی قناعت نتوان یافت کجی

حیف و میل از دل و از دیده بیدار مجو

ای در آتش از موج لعل تو هر سیاره — از بیابان محبت تو خضر آواره

در شکست ما دل تنگ که چون غنچه شکست — غنچه را از شکر تنگ شکیند هر پاره

در سخن سجده ام از آنکه چون طفل یتیم — غیر اشک خود ندارم مهره گهواره

لاله داغ اینکه از جگر خاک سر زده / یا لیلی آتش بسر شیشه خانه برزده

در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز / یا طوطی است غوطه به تنگ شکر زده

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن
دستی است شاخ گل که گلستان بدر زده

عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده / نگاه گرم که آئینه عکسش را آب برزده

تو فکر خویش کن ای شیخ کار عشق سهلست
مرا شراب و ترا باطن شراب زده

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

ای زلف یار بیهده از ما کناره جست
ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

تا سبزه خط از لب جانان بر آمده / آه از نهاد چشمه حیوان بر آمده

ما پیر کلیم و گرنه درین چمن / زرق شکوفه از بن دندان بر آمده

آن غنچه را اگر من نفس باز گردام
صبح قیامتش ز گریبان بر آمده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته / نمی ز اشک از انگشت استخوان رفته

بنوبهار خیابان غمزه که پیدا ز ری / که خار در قدم موسم خزان رفته

دو صد دو لیست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته

طومار عمر منتظر طی شد و غافل گشته‌ای / هر جا نشست شور حشر در تو کاهل گشته‌ای

چندین هزار مرحله می باید بپرید
تا رو نشست شود که بمنزل گشته‌ای

از خود دوی چشم سوی بستان اگر اهل دینی / که خدا بین شود دیده هر خود بینی

در سر انجام سفر باش که از سنگ زمرد / خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی

رو تو باش که زنگ ناله سفر یاد آید
آنکه چون کوه سپرده است بخود تمکینی

دل چه بس شیشه خود گر تهی از باده کنی / گور تو هوا پر ز پری زاده کنی

آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده / آنقدر هست که برگ سفر آماده کنی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا
دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

هر گاه رخ ز باده عرقناک میکنی / هر سینه که هست ز دل پاک میکنی

امیدوار چنین شود چشم ما که تو
آئینه را بدامن خود پاک میکنی

فروغ زندگانی برق شمشیر است پیداری / نفس عمر سبکرو را ز پر تیر است پیداری

ز نشان عشق عاشق در نظرها شوکتی دارد
که نقش پای مجنون نخچیر است پیداری

شوق هرگه رهبر شود پروا نمیدارد کسی / همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ

ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی / دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا / الحذر از خواب نکهدار که در گور کنی

خوشه‌ای کش ز جز آماج سلیمان باشد

دانه را که نثار قدم مور کنی

اگر نه پیش دامنت خاک دایهٔ طفلی / بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

تن از فشار گردون موی سفید و سر زد

شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

حاجت ز بی‌نیازی نگردد جمع با سیمین تنی / یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی‌پیراهنی

گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست / اژدها میشود هر خار در پا سوزنی

همت بران گشاید کارهای سخت را

رخنه در خارا کند تیر کمان صد خمی

اگر بجسم درین عرصهٔ خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو ماهیان ز دهن سر زبان بدست آور / که بی‌زبان چو شوی بحر را زبان

چو غنچه گوشه نشین وقت خلق را چو آشنا شد / ترا که میسر شد سیر گلستان نشین

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی ۔ سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست

آن زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی ۔ سر مپیچ از نیشتر تا صاحب [illegible] شوی

خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود

یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

برین مناز بس که خون در دل نیاز کنی ۔ بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

نظر بجانب عمر کن که چند روز دگر

غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

زین گریهٔ دروغ که از بهر کسی میکنی ۔ آب نشسته از سر تر و زیر میکنی

زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را ۔ چشم گرسنه خود را اگر سیر میکنی

گم کرده گناه که در وقت بازخواست

تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی

ای گل ز داغ تیر اغیار غافلی ۔ آئینه جمع شود ز زنگار غافلی

آئینه خار شکن نیش دل نتست ۔ از اضطراب آینه دیدار غافلی

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی

آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

ز وحشت چرخ بر من حلقهٔ دامست پیدا زی   زمین از تنگ میدانی لب های شکر ریزی

زبان از چه بسنده اندیشه در گفتار تنگستانم

نخندد بر لب مرا طفل و لب های مست بندانی

خرابم کرده چشم نیم مستی   که دارد در پس مژگان پیش دستی

بپرهیز ای دل است مژگانت که از چشم

گرفته در بغل آهوی مستی

چشم عبرت بین نداری ورنه هر شاخ گلی   محضر آماده باشد بهر خون بلبلی

صلح کن

زینهار از ملال رخساران بدیدن

از نگاه

گر بخندیدن میتوان یکی گل چیدن

دل هر کس گرانی از خورشید ایمان گشت نورانی   بود از اشک دایم کار چشمش سحر گردانی

ز غفلت مگذران با گریه ایام محرم را

اتفاق

که ده روز است سال موسم این داغ

بندگی کردن گر پسندیده است با آزادگی   سرو را خط امان شد از خزان آزادگی

صد بهار تازه رو از سرو تشنیع مرا

میکشد از چشمه سار خضر آب آزادگی

آن را که منت قسمت از روزی جهاند   دایم گرسنه چشمست چون کاسه گدایان

نفس چنین دایم کار حسنی جوید   پیوسته زنده باشد آتش تر از خانه

جان همه ابرستان در فکر غارت قیمت
گردد هدف نگردد تیری که شد هوائی

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری
که پیدا کم شود در پرده‌های خواب بیداری

ز یک بیدار دل صد مرده دل بیدار میگردد
که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری

از درد و داغ عشق بود شور هر دلی
با روی آتشین شد گرم محفلی

خورشید بدر کرد مه ناتمام را
یا با نقصان کسب ز اکسیر کاملی

در چشم اهل عشق نمک سود است و بس
در شوره زار عالم اگر هست حاصلی

زهی نگاه تو با فتنه گرم همدوشی
بدور خط تو خورشید در سیه پوشی

ز فرقت زلف دل آشفته بود غافل این
که در دو روز رسد کار خط اگر کوشی

دلفروز است جام خاموشی
ما و عیش مدام خاموشی

ندرد پرده کسی هرگز
در مجالس مقام خاموشی

پستی نطق میشود معلوم
چون برآیی ببام خاموشی

تم